نثره

نخبهٔ نثر فارسی

از منثورات اهل ایران و هند

۱۰ ۱۹
از قرن دهم تا قرن نوزدهم مسیحی

نشر دادهٔ

کتابستان

اله‌آباد

۱۹۳۲ع

Printed by Rashid Khan
at the Minerva Press,
Daryabad, Allahabad.

PUBLISHERS' NOTE

This little volume of Persian prose, NATHRA, is designed as a companion volume to SHI'RA. The plan, though years old, has been, we are glad, after all executed in a manner admittedly new. The idea running through it is simple and, we believe, attractive.

The volume proposes to make a survey of the Persian Poetry, though it by no means pretends to be exhaustive. Yet it does present in a compact form some of the fine and enduring pieces in the poetic literature of Persia and India. It is a kaleidoscopic panorama, presenting to view at once the simple, the elegant, the coloured, and the brilliant.

It need hardly be mentioned that manner of expression changes from age to age. A work of art supreme in its own period may not come up to the standard of our day. Such a standard, however, should not be applied to it. Every art is the expression of its time, and should be judged as interpreting the age which produced it.

This is the spirit in which this little volume is conceived. The book is now ready. Its clear type and a careful and thorough punctuation are the features which make it very readable. We trust the volume will be acceptable to the requirements of the modern student as also to the average reader of Persian literature.

September, 1932.

فهرست مضامین

نثره

صفحه

صفحه

ابو علي محمد بن محمد بلعمي

[وفات بعد از ۹۹۲ مسیحي]

تاریخ طبری

حدیث پادشاهي بهرام بن یزدجرد، که بهرام گور خوانند

چون بهرام گور از مادر بزاد، یزدجرد ستاره شناسان را بخواند و از طالع و کار او پرسید. چون بنگریستند، ستارهٔ طالعش آفتاب بود. حکم کردند که "پس از تو پادشاهی او را شد. پرورش او به زمین دیگر باشد، بیرون از زمین پارس." و این حال به یزدجرد گفتند. او مردمان را گرد کرد، و سگالش کرد به کار بهرام، که کجا بهتر باشد که این کودک آن جا پرورده شود. تازیان را برگزیدند. یزدجرد منذر بن نعمان را بخواند و بهرام را بدو سپرد؛ و پایه‌اش بزرگ گردانید، و او را خواسته بسیار داد، چنان که او را سزید. و بفرمودش که فرزند را ببرد و بپرورد.

و منذر او را به برد تا به جای خود؛ و دایه برگزید از بهر وی سه زن، دو از تازیان و یکی از پارسیان. و هر سه زن با خرد و فراست و مهربان بودند. و بفرمود تا هر چه اندر خورد دایگان بود، از کسوت و جامه، و از هر گونه چیز، و از خورش‌ها همه راست کردند. و او را سه سال

شیر دادند؛ و سال چهارم از شیر باز گرفتند. و چون پنج
ساله شد، منذر را گفت "مرا استادان از خداوندان دانش
و فرهنگ بیاور، و مرا به ایشان ده تا مرا دانش و
فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن." منذر گفت
"تو هنوز کودکی و این‌ها را نه دانی. تو کار کودکان کن؛
تا بزرگ شوی، آن گاه بیارم کسانی را که ترا این‌ها
بیاموزند." بهرام گفت "آری، من برزاد خوردم، ولیکن
خردم خرد بزرگان است. نه دانی که هر چیزی که پیش از
گاه بجوئی به هنگام بیابی، و هر چه هنگام خویش جوئی
به هنگام نه یابی. و اگر در جستن کارها کاهلی کنی، از تو
می بشود و آن نه یابی. و من پسر پادشاهم، و پادشاهی به
من رسد. و نخستین مر پادشاه را دانش باید، تا او را
آرایش بود و ستون پادشاهی او؛ و مر او را بر دشمنان
نیرو مندی بود. و این کار که من از تو خواستم برو و بیار،
و با شتاب به آوردن این مردمان کوش." منذر چون این
سخنان بشنید عجب داشت، و سوی یزدجرد کس فرستاد
تا استادان و دانایان و تیر اندازان و سواران و از هر گونه
دانشمندان و فرزانگان روم و پارس گرد کرده فرستادند.

چون این مقدمهٔ پسر خود را یزدجرد شهریار بشنید،
بسیار خوش‌حال شد و هر گونه مردمان که با او بودند
به نزد او فرستاد. و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و
روی به آموختن کرد، تا چندانی بیاموخت که از اُستادان
برگذشت. استادان خوشنود آمدند از جویندگی و پیوندگی کار

او. و چون از آموختن به پرداخت، منذر را بخواند و گفت "بفرمای تا اسپان تازیان را اندر آورند." منذر تازیان را بفرمود تا تازي اسپان را گرد آوردند. و منذر آگاه شده بود که بهرام اسپی را خواهد نشست، به بهرام گفت "تو بیگانه ای از اسپان تازیان؛ بگو تا چه اسپان من بر تو عرض کنند؟ و هرکدام که خواهی من ترا بخشیدم." بهرام گفت "من مردی ام بهتر از دیگران، مرا شرف بیشتر است؛ پس بهتر باید از اسپان دیگر. و لیکن بازي نمودن اسپ نه بود، الا به دلیري." منذر چون سخن او بشنید، به پسندید و خوش آمدش. و نعمان را فرمود تا تازي اسپان خویش گرد کرد. و بهرام و منذر برنشستند، و نزد اسپان شدند، خیل خیل همي رفتند و همی گردیدند، و باز گلهگان را یگان و دوگان و سهگان عرض کردند. اندر میان اسپان اسپي بود که آن را بهرام پسندید. منذر آن اسپ را بگرفت، و به دست خویش پیش بهرام آورد و گفت "خدای عز و جل این اسپ را بر تو خجسته کناد و فرخنده." بهرام بفرمود تا آن را ازو بستدند، شاد شد سخت و منذر را بدان آفرین کرد.

پس یک روز بر آن اسپ نشسته به شکار رفت، و به بادیه اندر اشترمرغي را دید، و از پس او بتاخت، شیري دید که پشت گور را گرفته خواست که او را بشکند. یک تیر بینداخت و به پشت شیر بزد که از شکمش بگذشت؛ گور آمد، که از نافش بیرون آمد، تا سوفار بر زمین اندر نشست و زمین اندر بلرزید. و تازیان بسیار ایستاده، چون آن بدیدند شگفت

به‌ماندند و امید گرفتند؛ و خدمت پیش کردند، و مر او را به‌نواختند. و بهرام به‌فرمود تا آن شیر و گور را با زخم تیر وي اندر نگارستان‌ها به نگاشتند به نشستگاه او.

پس بهرام منذر را گفت و آگاه کرد که " مرا پوییهٔ پدر هواست". منذر او را به پدر وي فرستاد. و پدر او بدخوی بود، و بر فرزندان مهرباني نه کردي. و بهرام خدمت همی کرد، و رنج مي برد. و اسپان دید، و بر آن شکیبائي مي کرد؛ تا برادر قیصر ثیاذوس از روم بیرون آمد به صلح کردن میان او و یزدجرد. بهرام آرزو خواست کرد تا از پدرش خواهش کند تا مگر او را دستوري دادش. بعد از آن بهرام رفت و سوي منذر شد، و خویشتن را به بازی و مي خوردن مشغول کرد.

چون روزگاري برین بر آمد و یزدجرد هلاک شد، سپاه و مردمان سخن هر یکي کردند که ما از دودهٔ و تبار یزدجرد کسي را به پادشاهي نه‌مي خواهیم، و یزدجرد را کس نه مانده است که پادشاهي را به‌شاید جز بهرام. و او هرگز پادشاهي نه کرده است، و نه داند که چه باید کردن. و آئین پارسیان نیاموخته است: چه، آئین تازیان دارد، و خوي او هم چون ایشان است، از بهر آن که اندر میان ایشان بر آمده است. و برین دل به‌نهادند. و مردي را از نژاد اردشیر بابکان، که نامش خسرو بود، به میان خویشتن او را پادشاه کردند. و آگاهي به بهرام آمد به زمین تازیان. بهرام نعمان بن منذر و مهتر تازیان را بر خواند. گفت " نه پندارم شما کردارهای

پدرم به زیر نهید، تا نیکوئی از وی بجای شما شناختهید، و دانید که آن چه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم بر مردمان پارس. اکنون پدرم بمرد، و پارسیان پادشاهی نشاندند، بر رای شما چه بینید که مرا باید کردن؟" منذر گفت "ترا ازین سخن سهم مباد، که من اندر جهان چارهٔ سازم." پس منذر ده هزار سوار از تازیان برگزید، و پسر خویش را بخواند و گفت "این سپاه بستان، و به جانب اردشیر رو و آن جا لشکری بزن. و اگر سوی تو آید، کارزار کن و تاراج کن و برده کن و خواستهٔ ایشان بردار. دیگر که خون نه ریزی!"

نعمان برفت، تا بدین شهرها برسید و فرود آمد، و از جانبی طلائع فرستاد. و پارسیان آگاه شدند و آمدند بر ایشان سخت آمد. و مهتران و بزرگان و پارسیان گرد آمدند. و مردی بود، او را جوانی خواندندش، و مهتر دبیران یزدجرد بود. او را رسول کردند، و به نزدیک منذر فرستادند. او سوی منذر اندر آمد و نامه را بداد. و منذر برخواند و گفت "پاسخ نه کنم." و رسول گفت "اگر گران نهایدت، رنج برداری و بیائی بجای نشست پادشاهان، تا خردمندان و مهتران نزد تو گرد آیند. و آن که به یک جای سگالش کنند، نیکوتر بود: که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند، و دانند که ایشان را جز نیکوئی نه فرمائی." منذر یازده کس را باز فرستاد، و خود با سه هزار سوار دیگر از تازیان مردان کار دیده و جنگ آزموده و دلیر و رزم‌دان برفتند، تا به این شهرها که پارسیان بودند آن جا فرود آمدند. و سپهبدان و مردان و بزرگان پارسیان

گرد آمدند. بهرام برنشست بر تخت زرین گوهرها بدو اندر نشانده. و منذر را بر دست راست خود به نشاند. و پارسیان به سخن آمدند، و بدخوئي یزدجرد یادکردن و بسیاری ستمها کردن و از کشتن و جهان ویران کردن ایشان به نالیدند. و گفتند ''ما دست و سخن نگه داشتیم، و با هم دیگر یکی شدیم که از فرزندان او پادشاه نه کنیم. و ازین ترسیده شدیم بر ما به ستم پادشاهی کند. بی طاقت شدیم.'' و منذر این سخن را پاسخ نه داشت؛ روی سوی بهرام کرد و گفت ''به پاسخ دادن این مردمان تو سزاوار تری.''

بهرام گفت ''ای مردمان، من شما را دروغ زن گمان نه کنم بدین که گفتید از بدی پدر من. و هرچه شما گوئید از بدی و بی رائي او پیش دست است. و از بهر بدخوئی او بود که من ازین جا به رفتم؛ و همیشه از خدای تعالی، عز و جل، می خواستم که این پادشاهی مرا دهد، تا هرچه او تباه کرده است من نیکوئی کنم و هرچه او ویران کرده است من آبادان گردانم. و اگر چنان که به پادشاهی من سالی بر آید و من این سخن را کار نه کنم، خدای عز و جل و فرشتگان را به این گواه کردم، و موبد موبدان و منذر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم. و اگر به خواهید که مهتر این مرد را بی گناه از کار باز کنید، من شما را چاره آموزم اندر باز کردن او، که کسی پنداشتي نه کند. تاج را به برید، اندر میان دو شیر گرسنه به نهید و به گوئید که هر کس تاج را از میان ایشان بر گیرد، پادشاهی او راست.'' مردمان چون سخن بهرام به شنیدند، بدان پذیرفتها

شاد شدند وبدو امید گرفتند، و گفتند "ما بهرام را رد نه توانیم کردن. ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم. و نیز تازیان بر ما جبر کردند که سپاه وی از ایشان است، و شمشیر و فتنه افتد. ما او را بیازمائیم بر آن‌چه بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت‌پروری. اگر چنان است که او همی گوید و از خویشتن همی نماید، طریق آن است که پادشاهی به وی سپاریم، و سر او را فرمان‌بردار باشیم. و اگر چنان تباه شود، ما از تباه شدن بی‌گناه باشیم. و نیز از بدی او ایمن گردیم."

آن روز بدین اتفاق کردند، و دیگر بیامدند و بنشستند. و بهرام هم چنان به جای خود بنشست و گفت "آن سخن که دی گفتم پاسخ گوئید، تا به فرمان‌برداری آئید." ایشان گفتند "خسرو را بر خویشتن پادشاه کردیم، و چیزی نه دانیم مگر نیکوئی او را. و چیزی نه توانیم به او کردن جز آن سگالش که دی کردی. برگزینیم تاج و جامهٔ شاهانه، درمیان دو شیر نهیم، و میان بهرام و خسرو کنیم. هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد، پادشاهی او را باشد." بهرام بدین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامهٔ پادشاهی بیاورد. و گستهم، سپهبد، دو شیر گرسنه بیاورد، و یکی سوی جامه و یکی را سوی تاج نشاند. پس بهرام آن خسرو را گفت "بشو، تاج و جامه بردار." خسرو گفت "تو سزاوار تری به پیش دستی کردن، که پادشاهی از تبار و پدران به تو رسیده است.

و این کار به گردن من از بدی و ترس کرده اندر.» بهرام را این سخن گران آمد، و نیز از نیروی خویش بی‌گمان بود. یکی گرز برگرفت، و روی به سوی تاج و جامه نهاد. و موبد موبدان وی را گفت «این کار تو به بینش خود می کنی. ما را بدین رای نیست، و نیز هیچ کس را از مردمان پارس. و ما بی‌زاریم ازین تبه کردن تن تو به دست خویش.» موبد موبدان او را گفت «توبه کن.» بهرام از گناه توبه کرد و برفت، و میان دو شیر گرسنه اندر شد. یک شیر از آن روی به بهرام کرد و حمله آورد. و بهرام به هر دو دست گوش‌های هر دو شیر را برگرفت و فراز کشید. و هر دو را بر یک دیگر همی کوفت، تا مغز شان از بینی فرود آمد و هر دو شیر را بکشت، و تاج و جامه برگرفت. و خسرو و آن مردمان از دور همی نگریستند. و نخستین کسی که بانگ کرد و او را بستود و گردن نهاد به فرمان‌برداری، خسرو بود. و گفت «خدای عز و جل بر زندگانی تو برکت کناد!» همه به یک بار بانگ کردند که «پادشاهی را به بهرام سپردیم، و او را به خداوندی کار پسندیدیم!» و او را بسیار آفرین کردند. پس موبد موبدان و دستوران و کار داران گرد آمدند، و سوی منذر شدند و گفتند «باید که خواهش‌گر ما باشی، تا بهرام این گناه ما را بپوشد و پاداش این بر ما نه کند.» منذر اجابت کرد، و آن بخواهش از بهرام بخواست. بهرام همه را روا کرد، و ایشان را بنواخت و به‌خویش امیدوار گردانید. و آن روز که به‌پادشاهی بنشست بیست‌ساله بود.

گفتار در خبر رفتن بهرام گور به ولایت هندوستان

پس بهرام مر نرسی بن برازه...را دستوری کرد، و او را بر کار خویش بر گماشت. و خود به گریخت، چنان که کسی او را نه شناخت، و به هندوستان اندر شد. و کسی ازو نه پرسید که تو از کجائی، جز آن‌که او را همی دیدند و سواری و مردانگی و نیکو روئی و نیکوخوئی و شکارکردن و کشتن ددگان، از وی شگفت می داشتند. و وی هم‌چنین می‌بود، تا خبر آوردند به بهرام که پیلی هست که مردم را همی تباه کند و خانه‌ها ویران می‌سازد. گفت "مرا بدو راه نمائید، تا من این پیل را به کشم." آگاهی به ملک برداشتند که "مردی است چنین و چنین (و همه کارها که او در آن‌جا کرده بود به ملک باز گفتند) و این زمان می گوید که، مرا راه نمائید تا این پیل را به کشم و مردمان را از وی به رهانم.""

پس ملک کس فرستاد و بهرام را به خواند، و او را پرسید و گفت "امروز به من خبر دادند که تو به‌جنگ پیل خواهی شدن." بهرام گفت "آری." پس مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد، و با وی بیرون فرستاد، تا بدان بیشه که آن پیل اندرو بود. چون به‌آن جا رسیدند، آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش، و بهرام را گفت "اینک، به‌این جا اندر است." بهرام به رفت، و با آن که پیل از بیشه بیرون می آمد. و آن پیل بانگ کنان و غران و دمان وخشم آلود رسید. بهرام یک چوبهٔ تیر بر گرفت، و در حصهٔ کمان نهاده بر پیشانی پیل زد که تا پر نشست. و چند چوب

دیگر نیز بر وی بزد، تا پیل به بهرام رسید. بهرام شمشیری برکشیده بزدش بر خرطوم او که بیفتاد. (و پیل بدو دست اندر افتاد.) پس بهرام به زخم شمشیر هر دو دستش بینداخت؛ و پیل به زانو در آمد. و بهرام شمشیر می زدش، تا بکشت؛ و سر او ببرید، و برگرفت. و ازان درختان و بیشه بیرون آمد، و سر پیل را بر سر راه بیفگند. و آن سوار، که از درخت آن ضرب و حرب بدید، از درخت فرود آمد، و ملک را آگاه کرد از مردانگی و کار بهرام. پس او را نزدیک خویش خواند، و او را تربیت کرد، و اکرام بسیار و خواستهٔ بی‌شمار مر او را بخشیدش. و بپرسیدش که "تو کیستی، و از کجائی، و بدین جا چون افتادی؟" بهرام گفت "من مردی‌ام از مهتران پارس. و ملک پارس بر من خشم گرفت؛ بترسیدم و بگریختم و ترا گفتم آمده‌ام تا بزیر سایه تو می باشم."

و مر این ملک را دشمنی بود بس بزرگ، و سپاه آورده بود فراز. و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود، و می‌خواست که او فرمان و خراج بدو بدهد. بهرام چون این حال معلوم کرد، گفت "ایها الملک! ازین دشمن مترس که من به کار او بایستم و او را از تو باز دارم به نیروی خدای عز و جل." این ملک به سخن بهرام شاد شد و دلیر گشت، و بیرون شد به حرب آن دشمن. پس بهرام با سپاه هندوستان گفت "شما پشت من نگاه دارید." پس بدان لشکر حمله برد، و هر کرا که شمشیر بزد، از سر تا بسینه دو نیم کردش. و هر پیلی که پیش آمد، بیک ضربت شمشیر خرطومش

بینداخت. و سواران را از پشت اسپ بر ربودی. و هندوان آن چنان ضرب هرگز نه دیده بودند. پس کمان بر کشید و تیری چند انداخت؛ و هرکرا بزد، به زمین بر دوخت. هندوان این چنین بدیدند، هزیمت شدند و پشت بر دادند. بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد، و خلق بسیار بر کشت؛ و خواسته و پیلان و زنان و بندهٔ دشمن و آن سپاه همه به ملک هندوان داد. و از آن‌جا باز آمد شادمان. و نه دانست ملک هندوان که پاداش بهرام چه کند. پس دختر خویش او را داد، و مکران و سند تا بر حد یمن او را داد، و نامهٔ نبشت که پادشاهی ما با بهرام یکی شد؛ و برین سخن بر گواه کرده بزرگان خویش. و خراج آن سوي به بهرام آوردند. و بهرام به حیلت‌ها از هندوستان بیرون آمد، و باز به‌جاي خویش شد چنان که آمده بود؛ و کسی نه دانست، و به پادشاهی خویش بر نشست. و الله اعلم.

صفت وفات بهرام گور

پس بهرام به آخر ملک روزي به شکار شد. گوري پیش وي برخاست. یک تیر بر زدش. گور بر رفت، و بهرام از پس گور برفت. در راه چاهي دید، و بدان چاه بر نگریست. ناگاه سرنگون بدان چاه اندر افتاد، خود با اسپ. و آگاهی به مادرش بر رسید. بر سر آن چاه رفت با خواسته بسیار، و خرج کرد تا آن چاه را از آب به پرداخته کردند. و گل بی‌حد از آن چاه بر آوردند، تا به زمین خشک رسانیدند. و اثر بهرام به هیچ گونه از آن‌چاه پیدا نیامد و اثرش پدید نه شد. و مادرش

با درد و ملال بسیار باز گشت، و از پس او بسی نه زیست
و بمرد. و الله أعلم.

حکیم ناصر خسرو

[۱۰۰۳ — ۱۰۸۸ مسیحي]

زاد المسافرین

قول اندر اثبات صانع

خواهیم کہ قولی شافي اندر اثبات صانع بہ گوئیم بہ تصریح، تا چون خردمندان بر این قول مطلع باشند، دامن دین حق را بہ‌دست اعتقاد درست بہ گیرند، و از مکروکید و دام معطلان بہ پرهیزند؛ و بہ دانند کہ آن‌کسان، کہ مر حکمت را از رسول حق نیاموختند پس از آن کہ خدای تعالی گفته بود "و یعلمهم الکتاب و الحکمة؛ و ان کانوا من قبل لفی ضلال مبین" و از ذات ناقص خویش سخنان بي‌اصل گفتند، و مر آن را اندر تعطیل و تهمیل مرتب کردند، تا مر ضعفاء خلق را بدان صید خویش گرفتند و اندر هلاک و رنج جاویدی افگندند، مانند عنکبوتان بودند؛ از بهر آن کہ عنکبوت خانۀ ضعیف را از ذات خویش پدید آرد و بہ سازد بي‌هیچ اصلی، تا بدان مر جانوران ضعیف را، از مگس و پشه، صید کنند و به هلاک افگند شان. و خدای تعالی اندر این گروه همی‌گوید بدین آیه: "مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت، اتخذت بیتا: و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت، لو کانوا یعلمون."

دلیل بر اثبات صانع عالم

پس ما گوئیم اندر اثبات صانع که جسم جوهری منفعل است
(چنان که شرح آن پیش از این گفتیم)، و منفعولات و مصنوعات
بجملگی اجسام است و مصورات است. و صورت بر اجسام
بر آن دو روی است که پیش از این یاد کردیم: کز او یکی بر
صورتی است کز او صورت فعل همی نیاید، چون پارهٔ سنگ
یا جز آن؛ و دیگر صورتي است کز او بدان فعلی همي آید
که آن فعل از او جز بدان صورت نیاید، و آن صورت جز بقصد قاصدي
نه باشد بر آن جسم، چون دست‌افزارهای صانع که آن هر یکي
از آن بصورت او فعلی آید؛ و چون دست مردم که چندین
افعال از او (بدین صورت که دارد) همي بیاید. و چون اجسام
بزرگ عالم بر صورت‌ها است، یعنی خاک و آب و باد و آتش و
افلاک و فلکیات، کز ایشان هر یکی همی فعلي آید که آن
فعل از یاران او همی نیاید. و هر یکی را از آن صورتي منفرد
است که آن را همي طبع گویند. پس پدید آمد که از هر صورتي
همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم جز بدان صورت نیاید،
از بهر آن که آتش و هوا و آب و خاک همه یک جوهر اند
که آن جسم است. و از آتش، بدان صورت که یافته است، همی
فعلي آید که آن فعل از دیگر یاران او نیاید، هر چند که همه
اجسام اند. از آن جسم که مر صورت آب را یافته است، بدان
صورت نیز همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم، که مر
صورت آتش را یافته است، همی نیاید. و چون حال این
است، ظاهر شد که مر اجسام را بدین صورت ها صانعي

حکیم نگاه داشته است، از بهر حاصل آمدن این افعال از ایشان.

و اکنون، که صانع را ثابت و واجب کردیم، گوئیم که چون مر هر جسمی را صورتی است، و صورت بر اجسام برین دو روی است که باز کردیم، لازم آید که صانع عالم جسم نه باشد؛ از بهر آن که اگر صانع عالم جسم نه باشد، ازین دو صورت یکی بر او باشد. و نه شاید که بر او آن صورت بی‌فعل باشد، از بهر آن که فعل ظاهر است. و اگر صانع با صورت قصدی باشد، مر او را نیز صانعی لازم آید که مر او را بر آن صورت نهاده باشد. آن گاه باز آن صانع (صانع عالم) اگر جسم باشد هم از این سخن بر او لازم آید. و اگر صانعان بی‌نهایت شوند، صنع به مصنوع عالم نه رسد. و مصنوع عالم ظاهر است. پس ظاهر کردیم بدین فصل که صانع هست، و نه جسم است.

دلیل دوم بر هستی صنع

و دلیل دیگر بر هستی صانع آن است که گوئیم: پدید آمدن مصنوعات از حیوان و نبات اندر عالم به یاری دادن اجسام است مر یک دیگر را، و منازعت ایشان با یک دیگر اندر پذیرفتن صنع، سپس از آن که مر ایشان را ترکیب از طبایع متضاد نیست. مگر منازعتی که اندر آن صلاح است مر پدید آئنده را ازین اجسام. و آن پدید آینده اشخاص موالید است. و اجسام اندر فعل و انفعال و طاعت و عصیان گردن داده اند مر صانع را که او نه جسم است. و شرح این قول و تفصیل مجمل آن است که گوئیم.

مصنوعات و مصورات جزوی بر جوهر خاک همی پدید آید به آمیختن او با آب که مر آن آمیخته را گل گویند، چنان که خدای تعالی همی گوید: "هو الذي خلقكم من طين ثم قضى اجلا." و گشتن چیزی از حالی، که بر آن حال باشند از چیزی دیگر که بدو پیوندد، دلیل است بر منازعتی که میان ایشان بیفتد؛ تا بدان منازعت از حال خویش به گردند. پس خاک و آب چون بهم بیامیزند، هر یکی از ایشان از حال خویش همی گردد، و هر یکی از ایشان مر یار خویش را همی متغیر کند. و اندر این منازعت که میان ایشان است صلاح است مر آن صورت را کز آن گل همی ظاهر شود بدان قوت فاعله، که او نه جسم است و اندر دانهٔ نبات و نطفهٔ حیوان نهفته است از حس، و ظاهر است مر عقل را. و هم چنین گرم کردن آتش مر هوا را و آب و خاک را منازعت است از او با ایشان، و آمیختن است با ایشان. و برکشیدن آتش مر اجزای آب را سوی هوا، و جدا کردن مر او را از حیز او و از کل او منازعتی ظاهر است. و نیز گوئیم که این فعل از آتش چون عصیانی است مر صانع خویش را بدانچه مر دیگر اجسام را همی جز چنان کند که صانع مر ایشان را چنان کرد است، و مر هر یکی را جز آن جا همی برد و نهد که او نهادست شان.

و اندر این منازعت و عصیان ظاهر طاعتی و صلاحی عظیم است به باطن اندر پدید آمدن مکونات جزوی. و هم چنین اندر تخم‌های نبات و نطفه‌های حیوان قوت فاعله است که آن نه جسم است، و لیکن مر جسم را صورتگر است به صورتی که مر او را

صانع حکیم بر او قدرت داد است. و این قوت که ما یاد کردیم اندر آن جسم است که او دانه یا نطفه است؛ و نگاه دارنده است این قوت مر آن جسم را از فساد، مگر فسادی کاندر او صلاحی باشد مر او را به نگاه داشتن نوع خویش، اعنی آن قوت فاعله که اندر تخم نبات است. چون تخم اندر خاک با او آمیخته شود، از بهر صلاح به نگاه داشت نوع خویش را اندر ذات آن دانه فساد کند، تا به‌گذارد بدان گرمی که از هر سو بدان رسد. و آن قوت فاعله نخست مر آن دانه را خورد، آن‌گاه مر خاک و آب بیرونی را مزیدن گیرد، و مر پاکیزگی‌های خاک و آب را به‌خویشتن کشد. و مر آن پاکیزگی‌ها را به‌تازی سلاله گویند. و این نیز منازعتی باشد کز او بدان جا حاصل شود با آن دانه و جز آن. و عصیانی باشد از او مر صانع را به‌روئی، و طاعتی باشد به‌دیگر روئی. اما عصیان بدان روی باشد که مر طبایع را جز چنان همی کند که بود است و صانع مر آن را برآن نهادست. و اما طاعت برآن روی باشد که آن فعل همی کند که صانع مر آن را بر آن قدرت دادست.

آن گاه آن نفس نامیه، که مر او را قوت‌فاعلهٔ نباتی گوئیم کاندر تخم است، و نه جسم است، بل صورت‌گر جسم است به‌صورتی که مر آن را آن قوت است — چون مر آن گل لطیف را. به خویشتن کشد، و مر او را از خاکی و آبی و صورت گلی به‌گرداند؛ و گرمی آتش به میانجی هوا مر آن خلاصهٔ خاک و آب را، که او فراز آورده باشد، و مر آن را به‌غایت لطیفی و نرمی کرده بر یک سو کشد — آن قوت فاعله، از بیم هلاک شدن خویش،

و از شفقت که بر آن صورت دارد کاندر اوست، قصد بر سوی خاک کند و مر آن جسم لطیف را شاخ شاخ کند و دست افزار سازد، تا به خاک اندر آویزد و غذا از او همی کشد. و گرمی آتش هر چند مر یک سر او را سوی هوا بر کشد، و دیگر سرش سوی مرکز فرو شود؛ و هر چند که آن جسم قوی تر شود؛ قوت فاعله بدو کار بیشتر تواند کردن؛ و مر همگی آن را نگاه دارد از بهر آن که او جسم نیست، تا جائی ازو پر شود و جائی خالی به ماند. و این نیز منازعتی باشد که آن جا حاصل شود؛ از بهر آن که نبات اندر حال زیادت پذیرفتن خویش بر مثال رسنی باشد که به دو تن مر او را همی کشد: یکی سوی مرکز عالم، و دیگر سوی حاشیت عالم، تا دراز همی شود.

پس گوئیم که تباه شدن آب به خاک، و خاک به آب، فسادی است کاندر آن صلاح است؛ و تباه کردن خاک و آب مر دانه را فسادی است کاندر آن صلاح است. و بر آمدن یک سر از نبات سوی حاشیت عالم چون طاعت است از او مر برکشندهٔ خویش را، و چون عصیانی است مر فروکشندهٔ او را از دیگر سو؛ هم چنان که فروشدن از دیگر سر چون طاعت است مر فرو کشندهٔ خویش را، و چون عصیان است مر فرا کشندهٔ آن دیگر سر را. و اندر جملگی آن منازعت‌ها و متابعت‌ها و طاعت‌ها و عصیان‌ها و فسادها صلاح عالم است.

و چون حال این است کاندر منازعت و متابعت و طاعت و عصیان فاعلات و منفعلات اجسام، و جز آن، موالید عالم را ظهور و کون است، و اندر این فسادهای ظاهر که یاد کردیم

و همی بینیم که این صلاح‌ها پوشیده است. این حال دلیل است بر آن که این انفعال مختلف از فاعلان مختلف و متفاوت صورت و فعل اندر ظهور نبات و حیوان به‌خواست صانعی متفق شده است که مر این فاعلان را بر این افعال معلوم و محدود قدرت او داده است! و این حال نیز دلیل است بر آن که جز بدین افعال مختلف ممکن نیست تمام شدن این مفعولات، چنان که از زرگر استاد انگشتری تمام، جز به‌دست افزارها که مر هر یکی را از آن صورتی و فعلی دیگر است. و آن استاد، اگر مر هر یکی را به‌جایگه و هنگام خویش کار نه بندد، حاصل نیابد. و شرح اندر منازعت‌ها و موافقت‌ها و عصیان‌ها و طاعت‌ها، که میان فاعلان و منفعلان عالم است، که ظهور حیوان و نبات از میان ایشان است، هم بر این مثال است؛ بلکه بیشتر و پوشیده‌تر از این: از بهر آن که آن مصنوع شریف‌تر از این مصنوع است. و هر چند مصنوع شریف‌تر باشد آلت اندر آن بیشتر باشد مر صانع را. و اگر به تفصیل آن مشغول گشتمی کتاب دراز شدی. و مر نفس خردمندان را این شرح کفایت است.

دلیل سیوم بر هستی صانع

و سه دیگر دلیل بر هستی صانع حکیم آن است که چون جسم، که او جوهری متجزی است و صورت‌پذیر است، به‌غایت تجزی و نهایت انفعال پیش ما حاضر است. و معنی این قول که گفتیم ''جسم به‌غایت تجزی و انفعال است'' آن است که جزوهای او به‌غایت خوردی تجزیت پذیرد؛ تا هرچه خورد تر صورتی از او مرکب شاید کردن. و هرچه از او صورت خورد

بیاید صورت بزرگ نیز بیاید. و نیز مر صورت‌ها را به دفعت‌های بی نهایت از پس یک دیگر به‌پذیرد، و صورت‌ها بر این جوهر پدید آینده است. و اگر ما مر چیزی را از این مصورات نه یافتیمی و مر جسم منفعل را نه دیدیمی، ما را از این جوهر بر هستی صانع مصور و مقدر دلیل پسنده بودی؛ و بایستی که بدانستیمی که مر آن صانع را، که او صنع خویش را بر این جوهر پدید آورد، قوتی بی‌نهایت است: از بهر آن که فعل‌پذیری دیدیم که مر فعل را همی به‌دفعات بی‌نهایت پذیرد. و هر خردمندی به‌داند که اندر اثبات فعل‌پذیر اثبات فعل‌کننده باشد؛ از بهر آن که این دو چیز از متضایفان است، کاندر اثبات یکی از آن اثبات آن دیگر پوشیده باشد، چون: خداوند و بنده، و پدر و پسر، و جز آن.

و چون جوهر منفعل ظاهر است، فاعل ثابت است؛ و وجود منفعل بر وجود فاعل دلیل است. و چون این جوهر منفعل سرشته است و پیش‌تر شده است، و به دفعات از او همی صورت آید، پس یک دیگر بایستی که به‌دانستیمی که مصنوعات فاعل، که بر این منفعل کار کند، میرنده باشد، چنین که هست؛ از بهر آن که اگر مصنوعش میرنده نه بودی، منفعلش سرشتنده نه بودی، بلکه سخت بودی. چنان‌چه بت‌گر، چون همی به‌خواهد که مصنوع او تباه نه شود، منفعل خویش همی از سنگ و آهن و جز آن گیرد.

دلیل چهارم بر هستی صانع

و چهارم دلیل بر هستی صانع آن است که اجزاء طبایع

بی هیچ معنی، ازین معانی، که همی اندر موالید پدید آید، از کلیات خویش جدا شونده است. و اجزاء مطبوع از کل خویش جز بهقهر جدا نه شود؛ چنانکه پیوستن آن به طبع باشد. و آن اجزاء به شکلهای شخصی اندر اجناس و انواع پدید همیآید، و مدتهایزمانی بر آن شکلها و صورتها همی ماند، و باز به اصول خویش همی باز گردد. و جدا شدن جزوهای طبایع از کلیات خویش و پذیرفتن آن صورتها را مر صورتهای کلیات خویش ضد است مر بازگشتن آن صورتها جزوها را سوی کلیات خویش. و دست باز داشتن مر این صورتهای عاریتی را، و نگاه داشتن مر آن صورتهای اصلی را دلیل است بر وجود صانع.

و روا باشد کز هر گوهری بهطبع دو فعل متضاد بیاید. اگر جدا شدن این جزو های طبایع، که مر صورتهای موالید را همی پذیرند از کلیات خویش، و پذیرفتن ایشان مر صورت های نباتی و حیوانی را به طبع است، پس بازگشت آن سوی کلیات خویش و افگندن مر صورت های نوعی را بهبازگشتن بدان صورتهای طبیعی به قسر است. و اگر جدا شدن این جزوها از کلیات خویش، و پذیرفتن ایشان مر صورتهای موالیدی را به قسر است، پس بازگشتن از سوی کلیات خویش به طبع است به هر روی. از این دو حرکت یکی نه به طبع است. و هر کسی داند که بازگشتن جزویات مطبوعات سوی کلیات به طبیعت است. پس جدا شدن آن از کلیات خویش و پذیرفتن مر صورت های خویش را نه به طبع اوست، بلکه به خواست

صانع اوست، که او نه جسم است و جسم مر او را مطیع است.

دلیل پنجم بر هستی صانع

و پنجم دلیل بر هستی صانع آن است که بدین اجسام عالم از زندگی و حرکت به خواست و شناخت و خوشنودی و خشم و شرم و جز آن، از رنگ و بوی و مزه و جز آن، نصیبی نیست. و ازین اجسام جزوهائی که مر این معنی‌ها را همی پذیرد بر آن صورت های طباعی که دارند، از گرمی و سردی و تری و خشکی؛ و معنی‌هائی کاندر جزوهای طبایع همی آیند، که به شکل‌های شخص‌های موالیدی مشکل آیند، با آن صورتهای طباعی مناسبتی نیست.

پس گوئیم که حال این معنی‌ها، که اندر موالید است، از دو بیرون نیست. یا اندر او جوهری است یا عرضی است. و به دو روی ظاهر است که این معنی‌ها که یاد کردیم، از زندگی و حس و عقل و نطق و جز آن، موالید را جوهری نیست. یکی بدان روی که اگر معنی‌ها مر این جزوها را جوهر بودی، اندر اجسام کلی (که این اشخاص از آن جزوها اندکی است) این معنی‌ها ظاهرتر و بیش‌تر بودی. و چون اندر کلیات این اجزاء این معانی نیست، ظاهر است که این معانی مر این اجزاء را جوهری نیست. و دیگر بدان روی که اگر این معنی‌ها مر آن اشخاص را جوهری بودی، روا نه بودی که این اشخاص وقتی بی این معنی‌ها ماندی، چنین که همی ماند به مرگ طبعی و بوسیده شدن میوه ها و جز آن. و

چون ظاهر کردیم که این معنی‌ها مر این اشخاص را جوهری نیست، ظاهر شد که این معنی‌ها اندر آن عرضی است. آن گاه گوئیم که روا نه باشد که معنی از معنی‌ها اندر چیزی به وجه عرضی پدید آید، مگر از چیزی که آن معنی اندر او جوهری باشد، بر مثال روشنائی، که بر خاک همی به عرضی پدید آید از قرص آفتاب، که روشنائی مر او را جوهری است؛ و بر مثال هوا، که به عرض خوشبوئی شود از مشک، که مر او را بوی خوش جوهری است.

پس درست کردیم که این معنی‌ها، که یاد کردیم، اندر اشخاص مردم و جز آن از چیزی دیگر همی آید که مر او را جوهری است؛ و آن چیز نه جسم است. و چون جسم مصنوع است، و اندر او از چیز دیگر این معنی‌ها آینده است، و آن چیز دیگر به ضرورت صانع است، از بهر آن که جز مصنوع به ضرورت صانع نه باشد.

دلیل ششم بر هستی صانع

و ششم دلیل بر هستی صانع آن است که چیزها اندر عالم سپس یک دیگر است بر ترتیب. نخست از اجسام عالم خاک، که او فعل‌پذیر است بی هیچ فعلی، و اندر مرکز است. و برتر از او آب است، که با پذیرفتن فعلی اندکی فاعل است؛ چنان‌که پیش ازین یاد کردیم اندر این کتاب. و برتر از آب هوا ست، که مر او را فعل قوی‌تر از فعل آب. و برتر از هوا آتش است، که فعل او بیشتر است و ظاهرتر از فعل هوا ست. و برتر از آتش فلک است، با آن‌چه اندر اوست از کواکب،

که به ظاهر ایشان فاعلان محض اند و جز به استقصای عقلی انفعال اندر ایشان یافته نه شود؛ چنان که اندر باب فاعل و منفعل گفتیم.

و چون حال این است اندر اجسام، که هر جسمی که آن از مرکز دورتر است مر او را از فعل بهره بیش‌تر است؛ این حال دلیل است بر آن که آن اجسام برین به فاعل محض، که مر او را از انفعال هیچ نصیبی نیست، نزدیک اند. هم چنان که این جوهر که از حاشیت عالم به غایت دور است، و آن خاک است که بر مرکز است، و آن منفعل محض است. و چون منفعل محض مر خرد را ظاهر است؛ و آن چه، به روئی منفعل است و به روئی فاعل است نیز ظاهر است، فاعل محض مر خرد را به این دو دلیل ظاهر شدست.

و اگر مر کس را گمان افتد که فلک، با آن چه اندر اوست، یک فاعل است مر مصنوعات جزوی را، گوئیم: صورت های مختلف و مقدارهای متفاوت فلک و فلکیات، که فعل ایشان بدان همی آید، مر او را بر مصنوع بودن ایشان دلیل بس است؛ از بهر آن که هر مصوری به حقیقت مصنوع است، و مصنوعات جز این چیزی نیست. و فلک جسمی مصور است، پس مصنوع است.

دلیل هفتم بر هستی صانع

و هفتم دلیل بر هستی صانع آن است که موالید، کزین اجسام حاصل آمدست، بر این ترتیب است که گفتیم. و لیکن ترتیب اجسام اندر دوری و نزدیکی مکان ایشان است از صانع

حکیم. چنان که گفتیم که هر گوهری، کز حاشیت این جسم کلي دورتر است، انفعال مر او را کم‌تر است و فعل او بیش‌تر است. و ترتیب موالید اندر پذیرفتن ایشان است مر شرف صانع حکیم را به بیشي و کمي. و برتری ایشان از یک دیگر نه برتری مکاني است، بل برتري شرف است و پادشاهي.

و اندر شرح این قول گوئیم که نخست از موالید معادن است که آن اندر ترتیب شرفي به منزلت خاک است، اندر ترتیب مکانی. و برتر از معادن نبات است، کاندر ترتیب شرفی به منزلت آب است اندر ترتیب مکانی. نه بینی که مر معادن را جز اندکي فعل نیست؟ هم چنان که مر خاک را فعل نیست. و آن فعل اندک مر معادن را از آن است که این منفعل، که معدن است، اندر ترتیب شرفی که ایستاده است، نه اندر ترتیب مکاني از صانع حکیم. و فعل معادن اندر حیوان است به داروها کز آن سازند. و مر نبات را فعل بیش‌تر است، بدان‌چه مر حیوان را غذا است، و از طبایع غذاپذیر است؛ و پادشاه است بر طبایع، بدان‌چه مر او را روح‌نما است. و آن اثر است از صانع که آن اثر مر طبایع را نیست، و پادشاهی او بر طبایع بدان اثر است. و برتر از نبات حیوان است، که اندر ترتیب شرفي به منزلت هواست اندر ترتیب مکاني. لا جرم حیوان بر نبات پادشاه است، بدان‌چه او از صانع حکیم اثر قوي‌تر از آن یافته است که نبات یافته است. و آن اثر روح حسی است که خداوند جنبش به خواست است.

و فعل حیوان بیش‌تر است از فعل نبات، بدان‌چه او به صانع کلي نزدیک‌تر است، نزدیکی شرفي نه نزدیکی مکانی. و برتر از حیوان مردم است، که اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش است از ترتیب مکانيِ؛ و بهرهٔ او از صانع حکیم روح ناطق است، که آن برتر است از آن بهره‌ها که مر حیوان و نبات راست. ازین است که مردم پادشاهی یافته است بر نبات و حیوان. و فعل مردم بیش‌تر و نیکوتر و برتر است از فعل نبات و حیوان. نه بینی که مردم مر نبات و حیوان را کارفرماي است اندر فعل هاي خویش؟ و این قوت مر او را بدان است که او به صانع حکیم نزدیک‌تر است از آن دیگران، نزدیکي شرفی نه مکانی.

آن گاه گوئیم که فلک و آن‌چه اندروست از اجرام از جوهر آتش اند. لیکن به خلاصه و پاکیزگي اند از جوهر آتش؛ لا جرم برتر اند ازین هر چهار قسم جسم. و حکم و قوت آن برینان، که افلاک و کواکب اند، اندر این فرودینان که طبایع اند، رونده است. و انفعال آن برینان جز مر عقلا را به استقصاي بلیغ پیدا نیست. و از اجسام به فاعل محض نزدیک‌تر اند، نه نزدیکی مکانی.

بیان این که به حکم عقل و دین واجب است
که گروهي از مردم باشند که پاکیزه‌تر از نوع
خود باشند، و ایشان انبیاء اند.

پس واجب است به حکم عقل از این ترتیب آفرینشی که یاد کردیم، کز نوع مردم، که او اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش

است از ترتیب مکانی، گروهی باشند که ایشان پاکیزه‌تر و داناتر از اصل خویش باشند. چنان که آسمان‌ها و کواکب از جوهر آتش اند، ولیکن پاکیزه‌تر از اصل‌خویش اند. و حکما و امنای این گروه، که از مردمان پاکیزگان باشند، و از ایشان به‌منزلت آسمان‌ها باشند. از جواهر آتش اندر مردم و آن چه، فرود ازوست رونده است؛ چنان که حکم و قوت آسمان‌ها و انجم، کز خلاصهٔ آتش اند، اندر آتش و آن‌چه فرود ازوست رونده است.

پس گوئیم که مرد خردمند را ظاهر است که حکم و فرمان پیغمبران (علیهم السلام) اندر مردم و حیوان و نبات و معادن رونده است، هم چنان که قوت آسمان‌ها اندر آتش و باد و آب و خاک رونده است؛ از بهر آن که خلق بر حکم‌های ایشان کارکننده اند، و مر امر و نهي ایشان را گردن داده اند و امام گرفته اند. پس پیغمبران (علیهم السلام) اندر ترتیب شرفی از آفرینش به‌منزلت آسمان‌ها اند اندر ترتیب مکانی از صانع حکیم و از جوهر مردم اند، هم‌چنان که آسمان‌ها از جوهر آتش اند، و برتر از مردم اند برتري شرفي، هم‌چنان که آسمان‌ها برتر از آتش اند برتری مکانی؛ و بر مردم پادشاه اند، هم‌چنان که مردم بر حیوان پادشاه است و آسمان بر امهات محیط است. پس واجب آید که نصیب ایشان (علیهم السلام) از صانع عالم اثری قوی‌تر باشد از آن اثر که بِه مردم رسید است. پس آن نصیب، که مر ایشان راست، روح‌القدس است؛ چنان که خدای تعالی اندر عیسی (علیه السلام) گفت "و ایدناه بروح‌القدس" و اندر محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله)

گفت "هو الذی ایدک بنصره." و دیگر جای گفت "نزل به الروح الامین علي قلبک" و دیگر جای گفت "و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا." و چون فعل از افلاک و انجم آینده است به مرکز، و غایت آن تمام کردن مردم است، لازم آید که فعل از پیغمبران، که مر ایشان را منزلت افلاک و انجم است، آینده باشد و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد نه چیزي دیگر؛ از بهر آن که همهٔ مکونات تمام همی شود مگر نفس مردم، که علم‌پذیر است و ناتمام است؛ و ناتمام به تمامي حاجت‌مند باشد.

و اگر کسی را ظن اوفتد اندر این حدیث برین ترتیب و گوید "اگر چنین بودي، بایستي که هیچ کس مر پیغمبران را منکر نه شدی و از طاعت ایشان سر نه کشیدي" این ظن او خطا باشد؛ از بهر آن که بدان چه سنگ هاي سخت و شورستان‌ها و ریگ ها همي مر قوت افلاک و فلکیات را نه پذیرند، شرف مکاني افلاک همي تبه نه شود، چون بیش‌تر از طبایع مر آثار ایشان را پذیرنده است. و هم‌چنین بدان‌چه بعضي از حیوان مردم را همي طاعت نه دارند، و به کوه و دریا بیابان اندر گریخته اند، شرف مردم و نزدیکي او به‌صانع حکیم، بدین بهرهٔ شریف که یافت است، از او نیفتادست. پس حال عاصیان و بی‌فرمانان همین است با پیغمبران؛ و شرف ایشان بدین سبب کم نه شد است. و این ترتیب ظاهر است، و اندر خرد ثابت است؛ و برتري ایشان بر خلق به جملگي پوشیده نیست.
به‌جای خویش اندر این معني به شرح سخن به گوئیم،

و بر این جایگاه سخن از ترتیب موالید واجب آمد گفتن.

پس گوئیم که چون این همگان موالید اند، و بدین ترتیب بر یک دیگر پادشاه اند، این حال مشاهد دلیل است بر آن که هر یکي، از این که بر دیگري مسلط است، او به صانع کل نزدیک‌تر است از آن دیگر، نزدیکی شرفي؛ و جوهر مولودی، که آن از حکمت و علم بهره‌مندتر است، شریف تر است و بر آن‌چه از حکمت و علم بي بهره است پادشاه است. چنان که حیوان، که او حس دارد و از دشمن خویش به‌گریزد و جفت خویش را به‌جوید تا نوع او هلاک نه شود، از حکمت بهره مندتر است از نبات، که مر او را ازین دانش‌ها چیزي نیست. لاجرم حیوان بر نبات پادشاه است. و باز مردم، که مر او را نفس سخن‌گوی و حکمت‌پذیر است، بر حیوان و نبات پادشاه است. و پیغمبران (علیهم السلام)، که ایشان حکما و داناتران خلق بودند، بر مردمان پادشاه شدند.

پس این حال دلیل است بر آن که صانع عالم اندر حکمت و علم به نهایت و غایت و کمال است؛ و هستی صانع و حکمت او بدین دلیل، که یاد کردیم، ثابت شد.

دلیل هشتم بر هستي صانع

و هشتم دلیل بر هستي صانع آن است که مصنوعات بعضي دانشي و خوردني و دیدنی و جز آن است، و بعضي داننده و خورنده و بیننده و جز آن است. پس صنع اندر این دو مصنوع به خلاف یک دیگر رونده است. و فعل به‌خلاف یک

دیگر چز به دانش نه باشد. و صنع اندر جسم، که اثرپذیر است، اثر است. و اثر اندر اثرپذیر از اثرکننده دلیل باشد، و اثر کننده جز اثر پذیرنده باشد. پس تو اکنون مر آن اثر کننده را، که اثر کردن او بدانش ظاهر کردیم، خواهی صانع گوئي، و خواهي نامي دیگر نهش: چون دانستي که او جسم نیست، از بهر آن که اگر جسم بودي اثر پذیر بودي و اندر او اثر کنندهٔ دیگر لازم آمدی.

دلیل نهم بر هستي صانع

و نهم دلیل بر هستي صانع آن است که چیز هاي نکو اندر عالم از ضعیفي قوي شونده است، و از حال نقص سوي کمال خویش رونده است. و کلیات آن اجزاء از کمال ها که جزویات نکوئی بدان همي‌رسند — چون رسیدن مردم به نطق و عقل و تمیز، و بیرون آوردن صناعات الوان، و رسیدن حیوانات به نگاه داشت نوع خویش به تناسل، و رسیدن نبات به پدید آوردن برها و تخم هاي خویش، و جز آن — بی بهره اند. و روا نیست کز ناقص دیگر ناقصی تمام شود، یا از چیزی به چیزي دیگر اثری رسد، کز آن اثر مر آن اثر کننده را بهره نه باشد. و چون حال این است، ثابت شد صانعي که اوست به کمال رسانندهٔ این جزویات؛ و اثر اندر تاثیر پذیرندگان مر او راست. و چون این اثر اندر متاثرات ظاهر است، سوی خردمند موثر، هرچند کز حواس غائب است، حاضر است.

دلیل دهم بر هستي صانع

و دهم دلیل بر هستي صانع آن است که چون محسوس

ظاهر و آراست است مر پذیرفتن استحالت را به صورت های بسیار، و مر او را به ذات خویش خواستی نیست، تا روا باشد که استحالت به خواست خویش بپذیرد؛ و توانائی نه دارد کزین هستی سوی نیستی شود. و چون بر نیست شدن قادر نیست، روا نه باشد که گوئیم از نیستی سوی هستی به ذات خویش آمده است: از بهر آن که این جسمی با صورت است، و بی صورت شدن مر مصورات را طبیعی است، و صورت پذیرفتن مر او را به تکلیف است. و چون این جسم بدان‌چه آسان‌تر است از دست باز داشتن صورت قدرت نه دارد، و عاجز است از آنچه دشوارتر است، از صورت پذیرفتن عاجزتر باشد. پس این حال‌ها دلیل است بر آن که هست شدن او نه به ذات او بوده‌ست. و آراسته بودن او مر استحالت را به پذیرفتن صورت‌ها دلیل است بر آن که مر این صورت را، که او بر آن است، امروز از دیگری پذیرفته است و به استحالت بدین صورت رسیده است.

پس گوئیم که صورت کنندهٔ او مر او را بدین صورت، که هستی او به ذات است، صانع اوست. و این خواستیم که به گوئیم، و لله الحمد.

نظام‌الملک طوسي

[وفات ۱۰۹۲ مسیحي]

سیاست نامه

اندر عمال، و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان

عمال را که عملي دهند ایشان را وصیت کردن باید، تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند، و جز مال حق نه ستانند؛ و آن نیز به مدارا و به مجاملت طلب کنند. و تا ایشان را دست به ارتفاع نه رسد، هیچ از ایشان نه خواهند، که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد. و در مکانهٔ این ارتفاع که خواهند رسیدن، از ضرورت به نیم درم به فروشند، و اندر آن مستهام و آواره شوند. و اگر کسي از رعیت در ماند، و به گاو وتخم حاجت‌مند گردد، او را وام دهند، و سبک بار دارند، تا بر جاي به ماند و از خانهٔ خویش به غربت نه افتد.

حکایت اندرین معنی

چنین شنیدم که اندر روزگار قبادملک هفت سال در جهان قحط بود، و برکات از آسمان بریده شده بود. فرمود عمال را تا غله‌ها که داشتندی می فروختند، و بعضي در وجه صدقه مي نهادند؛ و از بیت‌المال و خزاین درویشان را یاری همی

کردند، که در همه مملکت او اندر آن هفت سال یک کس از گرسنگی نه مرده بود، بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرده. و از احوال عامل پیوسته مي باید پرسیدن. اگر هم‌چنین مي رود که یاد کردیم، عمل بر وی نگاه دارند، و اگر نه به کسان شایسته بدل کنند. و اگر از رعیت چیزي زیاده ستده باشد از وی باز ستانند، و به رعیت باز دهند. و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی به گیرند، تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستي نه کنند.

و از احوال وزیران می باید پرسیدن، تا شغل‌ها بر وجه می رانند یا نه: که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد، که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد، مملکت آبادان بود، و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ، و پادشاه فارغ دل. و چون بد روش باشد، در مملکت آن خلل تولد کند، که نه توان گفت. همیشه پادشاه سر گردان بود، و رنجور دل، و ولایت مضطرب.

حکایت

چنین گویند که بهرام گور را وزیري بود. او را راست روش خواندندي. بهرام گور همه مملکت به دست وي نهاده بوده و بر وي اعتماد کرده. و سخن هیچ کس در حق وي نه شنیدی، و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی. و یکی را، که نام خلیفهٔ بهرام گور بود، این راست روش گفت او را که "رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما؛ و دلیر شده اند. و اگر مالش نه یابند ترسم که

تباهي پديد آيد. و بادشاه به شراب مشغول است، و از کار مرد مان و رعيت غافل است. تو ايشان را به مال پيش آنک تباهي پديد آيد. و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد: بدان را کم کردن، و نيکان را مال ستدن. هر کرا گويم به گير، تو همي گير." پس هر که اورا خليفه به گرفتني و باز داشتي، راست روش خويشتن را رشوت بستدی، و خليفه را فرمودی که "اورا دست باز دار؛ تا هر که را در همه مملکت مال بود، يا اسپي يا غلامي يا کنيزکی نيکو روی و يا ملکی و ضيعتي نيکو داشت، همه بستند." رعيت درويش گشتند، و معروفان همه آواره گشتند؛ و در خزانه چيز همي گرد نيامد.

و چون برين حديث روز گاری بر آمد، بهرام گور را دشمني پديد آمد؛ خواست که لشکر خويش را بخشش دهد، و آبادان کند، و پيش دشمن فرستد. در خزانه شد. پس چيزی نه ديد، و از معروفان و رئيسان شهر پرسيد. گفتند "چندين سال است تا فلان و فلان آواره شدند، و به فلان ولايت رفته اند." گفت "چرا؟" گفتند "نه دانيم." هيچ کس سخن وزير از بيم وی نه مي توانست گفت. بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن انديشه همي بود. هيچ معلوم وی نه گشت که اين خلل از کجاست. ديگر روز، سپيده دم، از دل مشغولی تنها بر نشست، و روي به بيابان نهاد. انديشه‌ناک همي رفت، تا روز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بود، خبر نه داشت. گرما و تشنگي بر وي غلبه کرد. به شربتي آب

حاجت‌مند شد. در آن صحرا نگاه کرد؛ دودي دید که بر همی آمد. گفت ''به‌همه حال آن جا مردم باشند.'' روی بدان دود نهاد. چون به‌نزدیک رسید، رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده، و خیمه زده و سگی بر دار کرده. شگفت به ماند؛ رفت تا نزدیک خیمه. مردی بیرون آمد، و بر وی سلام کرد. و مر او را فرود آورد، و چیزی پیش وی آورد؛ و نه دانست که وی بهرام است. گفت ''نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن، پیش از آنک نان خوریم، تا این حال را به دانیم.'' جوان مرد گفت ''این سگ امین من بود بر این گوسفندان، و از هنر او به دانسته بودم که با ده گرگ بر آویختی. و گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستي گشت. و بسیار وقت من به شهر رفتمي به‌شغلي، و دیگر روز باز آمدمي. او گوسفندان به چرا بردی و به‌سلامت باز آوردی. برین روز گاري بر آمد. روزي گوسفندان را به شمردم، چندین گوسفند کم آمد. و هم چنین هر چند روز نگاه کردمی، اندک گوسفند کم بودي. و هرگز این جا دزد نه مي آید. و هیچ گونه نه مي توانستم دانستن که گوسفندان از چه کم‌تر مي‌شود. حال رمهٔ من از اندکي به جائي رسید که چون عامل صدقات بیامد، و از من بر عادت گذشته صدقه خواست، تمامي رمه را از بقیتي که مانده بود از رمهٔ من، آن نیز در کار صدقات شد. و اکنون چوباني آن عامل مي کنم. مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود، و دوست گشته؛ و من غافل و بي‌خبر از کار او. قضا را روزي به‌دشت رفته بودم به طلب هیزم.

چون باز گشتم از پس بالائي بر آمدم، و رمهٔ گوسفندان را
ديدم كه مي چريدند. و گرگي را ديدم روي سوي رمه آورده
مي پوئيد. پس در بن خاري به نشستم، و پنهان نگاه مي
كردم. چون سگ گرگ را ديد، پيش باز آمده ذنب به جنبانيد.
گرگ خاموش باز ايستاد. سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد،
و به گوشهٔ رفت و به خفت. و گرگ درميان رمه تاخت. يك
گوسفند را به گرفت، و به دريد و به خورد؛ و اين سگ هيچ آواز نه داد.
من چون آگاه شدم و به دانستم كه تباهي كار از بي راهي سگ
بودست، من او را به گرفتم، و از بهر خيانتي كه از وي پديد
آمد بر دار كردم.

بهرام گور را اين حديث عجب آمد. چون باز گشت، همه
راه درين حال تفكر مي كرد، تا بر انديشه وي به گذشت كه
رعيت ما رمه اند، و وزير ما امين ما بود، و احوال مملكت
و رعيت سخت با خلل و آشفته مي بينم. و از هر كه
مي پرسم، با من راست نه مي گويند و پوشيده مي دارند.
تدبير من آن است كه از حال رعيت و وزير پرسم. چون
به جاي خويش باز آمد، روزنامه هاي باز داشتگان را به
خواست. سر تا سر شناعت است روشن به ديد. و حال راست
روش به دانست كه او با مردمان نه نيك رفته است، و بي
دادي كرده است. گفت ''اين نه راست روش است، كه دروغ
و كژ است.'' پس مثل زد كه ''راست گفته اند دانايان كه
هر كه به نام فريفته شود، به نان اندر ماند؛ و هر كه به نان
خيانت كند، به جان اندر ماند. و من اين وزير را قوي

دست کرده ام، تا مرد مان او را بدین جاه و حشمت همي بینند، از بیم او سخن راست نیارند. گفت چارهٔ من آن است که فردا چون به درگاه آید، حرمت او پیش مرد مان به برم، و او را باز دارم، و به فرمایم تا بندي گران بر پاي وي نهند. و آن گاه زندانیان را پیش خود خوانم، و از احوال ایشان به پرسم، و به فرمایم تا منادي کنند که ما راست روش را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم؛ و نیز او را کار نه خواهیم فرمود. هر که را از وي رنجي رسیده است و دعوي دارد، بیاید و حال خویش به زبان خویش به گوید، و معلوم کند ما را!" اگر با مرد مان نیکو رفته باشد، و مال ناحق نه ستده باشد، و از او شکر گویند، او را به نوازیم، و باز سر شغل بریم. و اگر این راه به خلاف این رفته باشد، او را سیاست فرمائیم.

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد، و بزرگان پیش رفتند، و وزیر اندر آمد و به جاي خود اندر نشست؛ بهرام گور روي سوي وی کرد و گفت "این چه اضطراب است که در مملکت ما افگندهٔ، و لشکر ما بي برگ داري، و رعیت ما را بی حال کردهٔ؟ ترا فرمودیم که روزيِ مردمان به وقت خویش به رسان، و از عمارت فارغ مباش؛ و از رعیت جز خرج حق مستان، و خزانه را به ذخیره آبادان دار. اکنون نه در خزانه چیزي مي بینم، و نه لشکر برگ دارد، و نه رعیت بر جاي مانده است. تو پنداري بدانکه من خود را به شراب و شکار مشغول کردم؛ و از کار مملکت و حال رعیت غافلم!"

به فرمود تا اورا به بي‌حرمتي از جاي بر داشتند، و در خانه مرده برهوند، و بند گران بر پاي وي نهادند. و بر در سراي منادي كردند كه "ملك راست روش را از وزارت معزول كرد، و بر وي خشم گرفت؛ و نيز او را عمل نه خواهد فرمود. هر كه را از وي رنجي رسيده است، و تظلمي دارد، بى هيچ بيم و ترسي به درگاه آيند و حال خويش باز نمايند، تا ملك داد شما به دهد!" و در وقت فرمود تا در زندان باز كردند، و زندانيان را پيش او بردند. و يك يك را همي پرسيد، كه "ترا به چه جرم باز داشتند؟" يكي گفت "من برادري داشتم توانگر، و مال و نعمت بسيار داشت. راست روش او را به گرفت، و همه مال از وي به ستد، و در زير اشكنجه به كشت. گفتم كه 'اين برادرم را چرا كشتي؟' گفت 'با مخالفان ملك مكاتبت دارد.' و مرا به زندان فرستاد تا پيش ملك تظلم نه كنم، و اين حال پوشيده به ماند."

ديگري گفت "من باغي داشتم سخت خرم و خوش، و از پدرم ميراث مانده بود. و راست روش در قرب آن ضيعتي داشت. روزي به در باغ من آمد. او را آن باغ به دل خوش آمد. خريداري كرد، و من نه فروختم. مرا به گرفت، و در زندان كرد، و گفت كه 'دختر فلان كس را دوست مي داري، و جنايت بر تو واجب شده است. اين باغ را دست باز دار، و قبالم به اقرار خويش بكن كه بيزار گشتم از باغ، و هيچ دعوي نه دارم، و حق و ملك راست روش است.' من آن اقرار نه مي كردم. وا مروز پنج سال است تا در زندان مانده ام."

دیگري گفت ''من مردي بازرگانم، و کار من آن است که به تر و خشک مي گردم؛ و اندکــ مایهٔ سرمایه دارم، و طرایفي که به شهري به خرم به دیگر شهر برم و به فروشم، و به اندکي سود قناعت کنم. مگر عقدي مروارید داشتم، چون بدین شهر آمدم، در بها کردم. خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد و مرا به خواند، و ان رشتهٔ مروارید از من خریداري کرد، بي آنکه بها به دهد به خزانهٔ خویش فرستاد. چند روز به سلام او همي رفتم، خود در آن راه نه شد که مرا بهای عقد مروارید مي باید داد، و نه عقد باز داد. طاقتم نه ماند، و بر سر راه بودم. روزي پیش وی شدم. گفتم، 'اگر آن عقد شایسته است به فرمای تا بها به دهند که من بر سر راه ام.' خود جواب من باز نه داد. چون به وثاق باز آمدم، سرهنگي را دیدم با چهار پیاده، که در وثاق من آمدند، و گفتند 'بر خیز که ترا وزیر مي خواند، شاد گشتم؛ گفتم بهاي مروارید خواهد داد. بر خاستم، و با آن عوانان به رفتم. عوانان مرا بر دند تا به در زندان. زندان بان را گفتند که 'فرمان چنان است که این مرد را در زندان کني، و بندي گران بر پایش نهی.' و اکنون سالي و نیم است که من در بند و زندانم.''

دیگری گفت ''من رئیس فلان ناحیتم، و همیشه خانهٔ من بر مهمانان و غربا و علما و اهل علم کشاده بودي. و مرا عادت مردمان در ماندگان کرد مي، و صدقه و خیرات بر مستحقان پیوسته بودي؛ و از پدران چنین یافته بودم.

و هرچه مرا از ملک و ضیاع موروث در آمدی، همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کرده می. وزیر ملک مرا گرفت که تو گنج یافتهٔ؛ و به مطالبه و شکنجه گرفت، و به زندان باز داشت. و من هر ملکی و ضیاعتی که داشتم، در مکانه از ضرورهٔ به نیم بها به فروختم و بدو دادم. و امروز چهار سال است که تا در زندان و بند گرفتارم، و بر یک درم قادر نیستم."

دیگري گفت "من پسر فلان زعیم ام. وزیر ملک پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب بکشت، و مرا در زندان کرد. و هفت سال است که رنج زندان همی کشم."

دیگري گفت که "مردی لشکري ام. و چندین سال است که پدر ملک را خدمت کرده ام، و با او سفرها کردهٔ. و چندین سال است که ملک را خدمت می کنم. اندک در دیوان نان پارهٔ دارم. پار چیزی نه رسیدهٔ. و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم "عیال دارم، و پار مواجب من نه رسید. امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم، و بعضی در وجه نفقات صرف کنم." گفت "ملک را هیچ مهمي در پیش نیست، که به لشکر حاجت خواهد بود. و تو، و مانند تو، اگر در خدمت باشید، و اگر نه‌می‌باشید، شاید- اگر نانت می باید بکار گل شو." گفتم که "مرا چندین حق خدمت باشد، درین دولت کار گل نه باید کرد. اما ترا کدخدائی پادشاهي باید آموخت که من در شمشیر زدن جان فداي پادشاه مي کنم، و از فرمان او نه می گذرم. و تو پگاه این نان از ما دریغ می داری و فرمان پادشاهي نه مي‌بري، و این قدر نه می‌دانی که

پادشاه را چاکري من و چاکری تو هر دو یکی است. این شغل فرموده است مرا و ترا. این فرق میان من و تو آن است که من فرمان بردارم، و تو نه. اگر پادشاه را چون من نه باید، چون تو هم نیز نه باید. اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان گم کرده است، به نمای. و اِلّا آنچه به ما رزانی داشته است به ما می‌رسان." گفت "برو، که شمارا و پادشاه را من نگاه می دارم. اگر من نیستمی دیبرستي تا مغزهای شما کرگسان خوردندي." پس دو روز بر آمد، مرا به حبس فرستاد. و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده ام."

زیاده از هشت صد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم بر آمد. دیگر هم آن بودند که وزیر ایشان را به طمع مال به ظلم باز داشته بود و در زندان کرده.

و چون خبر منادي، که پادشاه فرمود، مردمان شهر و ناحیت به شنیدند، دیگر روز چندان متظلم به درگاه آمدند که آن را حد و اندازه نه بود. چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمی‌ها و بی دادها و ستم وزیر بر آن جمله شنید، با خویشتن گفت "فساد این مرد بیش از آن مي بینم، در مملکت، که نه توان گفت. آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است، بیش از آن است که اندیشه درو رسد. در کار این ژرفتر نگاه کرد." به فرمود تا به سرای راست روش روند، و خریطه های کاغذ او بیارند:

و هم در خانه‌ها را مهر بر نهند. معتمدان به رفتند و هم ایدون کردند، و خریطه های بیاوردند و فرو همی نگرستند. در آن میان خریطهٔ یافتند پر از ملاطفت ها، که پادشاهي به راست روش فرستاده بود که خروج کرده بود، و قصد ملک بهرام گور کرده. و به خط راست روش ملاطفهٔ یافتند که به وی نوشته که "این چه آهستگی که مي کنید که دانایان گفته اند که 'غفلت دولت را به برد' و من در هوا خواهي و بندگی هرچه ممکن گردد به جا آورده ام. چند کس را، که سران لشکرند، سر بر گر دایدده ام و در بیعت آورده ام؛ و بیش‌تر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام. و هرچه در هم روزگار به دست آورده ام، به یک بارگی فرستاده، و رعیت را بی توش و ضعیف حال و آواره کرده ام. و هرچه از جهت تو خزانه آراسته کردم، که امروز هیچ ملکي را نیست؛ و تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته، که مثل آن کس نه دیده است. و من ازین مرد به جان ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل. هرچه زود تر شتابید، پیش از آنک مرد از خواب غفلت بیدار شود."

چون بهرام گور این نبشته‌ها دید، گفت "زه! خصم را بر من بیرون آورده است، و به غرور او مي آید. و مرا در بد گوهری و مخالفی این هیچ شک نه ماند." به فرمود تا هرچه او را بود به خزانه آورند. و بندگان و چهار پایان او را به دست آوردند؛ و هرچه از مردمان به رشوت و ظلم ستده بود. به فرمود تا ملک‌ها و ضیاع او همي فروختند و به مرد مان همي دادند؛ و

سرا و خان و مان او را با زمین راست کردند. و آن گاه به فرمود تا بر در سرای داری بلند به زدند، و سي درخت دیگر در پیش آن به زدند. نخست راست روش را بر دار کردند؛ هم چنانک آن مرد مر سگ را بر دار کرده بود. پس موافقان او را، و کسانی که در بیعت او بودند، همه را بردار کردند. و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند که این جزاي آن کس است که با ملک بداندیشد و مخالفان او را موافقت کند، و خیانت را به راستی گزیند، و بر خلق ستم کند، و بر خدای و خدایگان دلیری کند.

چون این سیاست به کرد، همه مفسدان از ملک بهرام به ترسیدند، و هر که را راست روش شغل فرموده بود همه را معزول کرد؛ و دبیران و همه متصرفان را بدل کرد. و چون خبر بدان پادشاه رسید، که قصد مملکت بهرام گور کرده بود، هم از آن‌جا باز گشت، و از آن کرده پشیمان شد. و بسیار مال و طرائف به خدمت فرستاد، و عذر خواست و بندگی‌ها نمود، و گفت ''هرگز عصیان ملک نه اندیشیدم. و لیکن وزیر مرا بر آن داشت، از بس که می‌نبشت، و کس مي‌فرستاد. و ظن بنده گواهی مي داد که او گنه گار است و پناه می جوید.''

ملک بهرام عذر او پذیرفت، و از سر آن در گذشت. و مردی نیکو اعتقاد، نیک روش، خداي ترس را وزیري داد. و کار لشکر و رعایا همه نظام گرفت، و شغل‌ها روان گشت، و جهان روی به آباداني نهاد، و خلق را از جور و بی داد به رها نیدند.

و ملک بهرام آن مرد را که سگ بر دار کرده بود، به وقت آنک وی از خیمه بیرون آمد و باز خواست گشت، تیری

از ترکش برکشید، و پیش آن مرد انداخت و گفت ''نان و نمک تو خوردم، و رنج‌ها و زیان‌ها که ترا رسیدست معلوم گشت. حقي ترا بر من واجب شد. بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گور ام. و همه بزرگان و حاجبان درگاه او با من دوستی دارند، و مرا نیک شناسند. باید که بر خیزی و با این تیر به درگاه ملک بهرام آئي. هرکه ترا با این بیند، پیش من آرد، تا من ترا حقي گذارم که بعضی زیان هاي ترا تلافی باشد؛ و باز گشت. پس چند روز زن آن مرد را گفت که ''بر خیز، و به شهر رو، و آن تیر با خود به بر، که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد. اگرچه اندک نیکوئی با تو کند، ما را آن مایه امروز بسیار باشد. و هیچ کاهلي مکن که سخن چنان کس بر مجاز نه باشد.'' مرد برخاست و به شهر آمد، و آن شب به خفت، و دیگر روز به درگاه ملک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین به درگاه آید، و تیر من در دست او بینید، او را زود پیش من آرید.

چون حاجبان او را دیدند با آن تیر، اورا به خواندند و گفتند ''ای آزاد مرد! کجائي که ما چندین روز است تا ترا چشم همي داریم. این جا به نشین، تا ترا پیش خداوند تیر بریم.'' زماني بود بهرام گور بیرون آمد، و بر تخت نشست و بارداد. حاجبان دست این مرد گرفتند، و به بارگاه بردند. چشم مرد بر ملک بهرام اُفتاد، به شناخت. گفت ''آوه!

آن سوار ملک بهرام بودست و من خدمت او چنانک واجب باشد نه کرده ام ، گستاخ وار با او سخن گفته ام . نه باید که مرا کراهیتش به دل آمده است ." چون حاجبان اورا پیش تخت بردند ، ملک را نماز برد . و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت "سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود (و قصهٔ سگ با بزرگان به گفت) (و من این مرد را به فال گرفتم .")

پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند ، و هفت صد گوسفند از رمه‌ها ، چنانک او به پسندید ، از میش و لخطهٔ بدو بخشید : و فرمود که تازندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نه خواهند .

و اسکندر که دارا را به شکست به سبب آن بود که وزیرش در سر سَر با اسکندر یکي کرد . چون دارا کشته شد ، گفت " غفلت امیر و خیانت وزیر بادشاهي به برد . " هم گفتني بادشاه را از احوال گماشتگان غافل نه باید بودن : و پیوسته از روش و و سیرت ایشان بر مي‌باید رسید . چون ناراستي و خیانتي از ایشیان پدیدار آید ، هیچ ابقا نه باید کردن . او را معزول کرد ، و بر اندازهٔ جرم مالش داد ، تا دیگران عبرت گیرند . و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و هر که را شغلي بزرگ فرماید . باید که در سِر یکي را بر او مشرف کند ، چنانک او نه داند : تا پیوسته کردار و احوال او مي نماید .

و ارسطاطالیس ملک اسکندر را چنین گفت که " کساني را که قلم ایشیان در مملکت تو روان باشد چون بیازرسی ،

نیز اورا شغل مفرمای ، کہ او سر با دشمنان تو یکي کند ، و بہ هلاک تو کوشد .'' بہ وزیر ملک چنین گوید کہ '' ملک را شاید کہ گناهگار چہار گروه مردم را نہ گذارد . یکي آنک آهنگ مملکت کند ؛ دوم آنک آهنگ حرم وی کند ؛ و سدیگر آنک زبان را نگاه نہ دارد ؛ و چہارم آنک بہ زبان با ملک باشد ، و بہ دل با مخالفان ملک ، و در سر تدبیر ایشان کند . کردار مرد ترا از سر او آگاهي دهد . و چون ملک بیدار باشد ، در کار ها بر او هیچ چیز پوشیده نہ ماند ، بہ توفیق اللہ تعالی .

نظامي عروضي سمرقندي

[وفات بعد از ۱۱۵۵ مسيحي]

چهار مقاله

مقالهٔ اول

در ماهيت دبيري، وكيفيت دبير كامل، و آنچه تعلق بدين دارد

دبيري صناعتي است، مشتمل بر قياسات خطابي و بلاغي، منتفع در مخاطباتي كه درميان مردم است، بر سبيل محاورت و مشاورت و مخاصمت، در مدح و ذم و حيله و استعطاف و اغراء، و بزرگ گردانيدن اعمال و خرد گردانيدن اشغال، و ساختن وجوه عذر و عتاب، و احكام وثائق و اذكار سوابق، و ظاهر گردانيدن ترتيب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولي و احري ادا كرده آيد. پس دبير بايد كه كريم‌الاصل، شريف‌العرض، دقيق‌النظر، عميق‌الفكر، ثاقب‌الراي باشد؛ و از ادب و ثمرات آن قسم اكبر و حظ اوفر نصيب او رسيده باشد؛ و از قياسات منطقي بعيد و بيگانه نه باشد؛ و مراتب ابناء زمانه شناسد؛ و مقادير اهل روزگار داند؛ و به حطام دنياوي و مزخرفات آن مشغول نه باشد؛ و به تحسين و تقبيح اصحاب اغراض و ارباب اغماض‌التفات نه كند، و غره نه شود؛ و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد. و در اثناي كتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت

نه ستیزد . و اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد ،
او قلم نگاه دارد ، و در عرض او وقیعت نه کند ، الا بدان کس
که تجاوز حد کرده باشد و قدم حرمت از دایرهٔ حشمت بیرون
نهاده که " واحدة بواحدة ، و البادی اظلم ." و در عنوانات طریق
اوسط نگاه دارد ، و به هرکس آن نویسد که اصل و نسب و ملک
و ولایت و خزینهٔ او بر آن دلیل باشد ، الا به کسي که درین
باره مضایقتي نموده باشد و تکبري کرده و خردهٔ فرو گذاشته ،
و انبساطي فزوده که خرد آن را موافق مکاتبت نه شمرد و ملائم
مراسلت نه داند . درین موضع دبیر را دستوري است و اجازت
که قلم بر دارد و قدم در گذارد ، و درین ممر به اقصاي غایت
و منتهاي نهایت به رسد ، که اکمل انسان و افضل ایشان
(صلوات الله و سلامه علیه) مي فرماید که " التکبر مع المتکبر
صدقة . " و البته نه گذارد که هیچ غباري در فضاء مکاتبت
از هواي مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند . و در
سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معاني آید و
سخن کوتاه گردد ، که فصحاء عرب گفته اند " خیرالکلام ما قل
و دل " : زیرا که هرگاه که معاني متابع الفاظ افتد ، سخن
دراز شود ، و کاتب را مکثار خوانند . و المکثار مهذار !
اما سخن دبیر بدین درجه نه رسد ، تا از هر علم بهرهٔ
نه دارد ، و از هر استاد نکتهٔ یاد نه گیرد ، و از هر حکیم لطیفهٔ
نه شنود ، و از هر ادیب طرفهٔ اقتباس نه کند . پس عادت
باید کرد به خواندن کلام رب العزة ، و اخبار مصطفي ، و آثار صحابه ،
و امثال عرب ، و کلمات عجم ، و مطالعهٔ کتب سلف ، و مناظرهٔ

صحف خلف، چون: ترسل صاحب وصابي وقابوس، و الفاظ حمادي و امامي و قدامة بن جعفر، و مقامات بديع و حريری و حميد، و توقيعات بلعمي، و احمد حسن و ابونصر کندري، و نامه‌هاي محمد عبده و عبدالحميد و سيد الرؤساء، و مجالس محمد منصور و ابن عبادي و ابن النسابة العلوي؛ و از دواوين عرب ديوان متنبي و ابيوردی و غزی؛ و از شعر عجم اشعار رودکي، و مثنوي فردوسي، و مدائح عنصري. هر يکي از اين‌ها که بر شمردم در صناعت خويش نسيج وحده بودند، و وحيد وقت. و هر کاتب که اين کتب دارد، و مطالعهٔ آن فرو نه گذارد، خاطر را تشحيذ کند و دماغ را صقال دهد، و طبع را برافروزد، و سخن را به بالا کشد؛ و دبير بدو معروف شود. اما چون قرآن داند، به يک آيتي از عهدهٔ ولايتي بيرون آيد، چنان که اسکافي.

حکايت

اسکافي دبيري بود از جملهٔ دبيران آل سامان (رحمهم‌الله). و آن صناعت نيکو آموخته بود، و بر شواهق نيکو رفتي، و از مضايق نيکو بيرون آمدی؛ و در ديوان رسالت نوح بن منصور محرري کردي. مگر قدر او نه شناختند، و به قدر فضل او را نه نواختند. از بخارا به هرات رفت به نزديک البتکين. و البتکين ترکي خردمند بود و مميز او را عزيز کرد، و ديوان رسالت بدو تفويض کرد؛ و کار او گردان شد. و به سبب آن که نو خاستگان در حضرت پديدار آمده بودند، بر قديمان استخفاف همي کردند. و البتکين تحمل همي کرد. و آخرکار او به عصيان

کشید به استخفافي که در حق او رفته بود به اغراء جماعتي ، که نوخاسته بودند . و امیر نوح از بخارا به زاولستان بنوشت تا سبکتگین با آن لشکر بیایند ، و سیمجوریان از نشاپور بیایند ، و باالبتکین مقابله ومقاتله کنند . و آن حرب سخت معروف است ، و آن واقعهٔ صعب مشهور .

پس از آن که آن لشکرها به هرات رسیدند ، امیر نوح علي بن محتاج الکشاني را ، که حاجب‌الباب بود ، با البتکین فرستاد با نامهٔ چون آب و آتش : مضمون او همه وعید ، و مقرون او همه تهدید ؛ صلح را مجال ناگذاشته ، و آشتي را سبیل رها ناکرده — چنان که در چنین واقعهٔ و در چنین داهیهٔ خداوند ضجر قاصي به بندگان عاصي نویسد . همه نامه پر از آن که بیایم و بگیرم و بکشم ! چون حاجب ابوالحسن علي بن محتاج الکشاني نامه عرضه کرد ، و پیغام بگفت و هیچ باز نگرفت . البتکین آزرده‌بود ، آزرده تر شد ؛ بر آشفت و گفت : " من بندهٔ پدر اویم . اما در آن وقت ، که خواجهٔ من از دار فنا به دار بقا تحویل کرد ، او را به من سپرد ، نه مرا بدو . و اگرچه از روي ظاهر مرا در فرمان او همي باید بود ؛ اما چون این قضیت را تحقیق کلي ، نتیجه بر خلاف این آید : که من در مراحل شیبم ، و او در منازل شباب . و آن‌ها ، که او را برین بعث همي کنند ، ناقض این دولت اند نه ناصح ، و هادم این خاندان اند نه خادم . " و از غایت زعارت به اسکافي اشارت کرد که " چون نامه جواب کني ، از استخفاف هیچ باز مگیر . و بر پشت نامه خواهم که جواب کني .

پس اسکافي بر بديهة جواب کرد، و اول به نوشت:
"بسم‌الله الرحمن الرحيم (يا نوح قد جادلتنا، فاکثرت جدالنا. فائتنا بما تعدنا، إن کنت من الصادقين!") چون نامه به امير خراسان نوح بن منصور رسيد، آن نامه به خواند، تعجب ها کرد. و خواجگان دولت حيران فرو ماندند، و دبيران انگشت به دندان گزيدند.

چون کار البتکين يک سو شد، اسکافي متواري گشت، و ترسان و هراسان همي بود، تا يک نوبت که نوح کس فرستاد، و او را طلب کرد و دبيري بدو داد. و کار او بالا گرفت، و درميان اهل قلم منظور و مشهور گشت. اگر قرآن نيکو نه دانستي، در آن واقعه بدين آيت نه رسيدي، و کار او از آن درجه بدين غايت نه کشيدي!

حکايت

چون اسکافي را کار بالا گرفت، در خدمت امير نوح بن منصور متمکن گشت. و ماکان کا کوي به ري و کوهستان عصيان آغاز کرد، و سر از ربقهٔ اطاعت به کشيد. و عمال به خوار و سملک فرستاد، و چند شهر از کومش به دست فرو گرفت. و نيز از سامانيان ياد نه کرد. نوح بن منصور به ترسيد از آن که او مردي سهمگين و کافي بود. و به تدارک حال او مشغول گشت، و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که به رود، و آن فتنه را فرو نشاند، و آن شغل گران از پيش بر گيرد بر آن وجه که مصلحت بيند؛ که تاش عظيم خرد مند بود و روشن رأي. و در مضايق چست

در آمدی و چابک بیرون رفتي، و پیروز جنگ بودي. و از کارها هیچ بي مراد باز نہ گشتہ بود، و از حربها هیچ شکستہ نیامدہ بود. و تا او زندہ بود، ملک بلني سامان رونقي تمام و کار ایشان طراوتي قوي داشت.

پس درین واقعہ امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر. کس فرستاد و اسکافي را بہ خواند؛ و با او بہ خلوت بہ نشست، و گفت "من ازین شغل عظیم هراسانم: کہ ماکان مردی دلیر است، و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود هم. و از دیالمہ چون او کم افتادہ است. باید کہ با تاش موافقت کني؛ و هرچہ درین واقعہ از لشکرکشی بر وي فرو شود، تو با یاد او فرو دهي. و من بہ نشاپور مقام خواهم کرد، تا پشت لشکر بہ من گرم گردد، و خصم شکستہ دل شود. باید کہ هر روز مسرعي با ملطفۀ از آن تو بہ من رسد. و هرچہ رفتہ باشد، نکت از آن بیرون آوردہ باشي، و در آن ملطفہ ثبت کردہ، چنان کہ تسلي خاطر آید." اِسکافي خدمت کرد و گفت "فرمان بردارم."

پس دیگر روز تاش رایات بہ کشاد و کوس بہ زد؛ و بر مقدمہ از بخارا بہ رفت، و از جیحون عبر کرد با هفت هزار سوار. و امیر با باقی لشکر در پی او بہ نشاپور بیامد. پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بہ داد. و تاش در کشید، و بہ بیهق در آمد و بہ کومش بیرون شد، و روی بہ ری نہاد، با عزمی درست و حزمی تمام. و ماکان با دہ هزار مرد حربي، زرہ پوشیدہ، بر در ري نشستہ بود، و بہ ري استناد کردہ؛ تا تاش بہ رسید، و از شهر بر گذشت، و در

مقابل او فرود آمد . و رسولان آمد و شد گرفتند . بر هیچ قرار نه گرفت ، که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز ، که از هر جای فراهم آورده بود .

پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند . و تاش گرگ پیر بود ، و چهل سال سپه‌سالاري کرده بود و از آن نوع بسیار دیده . چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یک دیگر آمدند ، و ابطال و شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند ، نیمي از لشکر ماکان به جنگ دستي کشادند ، و باقي حرب نه کردند . و ماکان کشته گشت . تاش ، بعد از آن که از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد ، روی به اسکافي کرد و گفت " کبوتر به باید فرستاد بر مقدمه ، تا از پي او مسرع فرستاده شود . اما جمله وقائع را به یک نکته باز باید آورد ، چنان که بر همگي احوال دلیل بود . و کبوتر به تواند کشید ، و مقصود به حاصل آید . " پس اسکافي دو انگشت کاغذ بر گرفت و به نوشت : " اما ماکان ، فصار کاسمه ؛ والسلام . " ازین " ما " ماء نفي خواست ، و از " کان " فعل ماضي ، تا پارسي چنان بود که : ماکان چون نام خویش شد ، یعني نیست شد .

چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ، ازین فتح چندان تعجب نه کرد که ازین لفظ . و اسباب ترفیه اسکافي تازه فرمود ، و گفت "چنین کس فارغ دل باید ، تا به چنین نکته‌ها به رسد . "

حکایت

هر صناعت که تعلق به تفکر دارد ، صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد ؛ که اگر به خلاف این بود ، سهام فکر او

متلاشي شود و بر هدف صواب به جمع نیاید. زیرا که، جز به جمعیت خاطر چنان کلمات باز نه تواند خورد.

آورده اند که یکي از دبیران خلفاء بني عباس (رضي الله علهم) به والي مصر نامهٔ مي نوشت، و خاطر جمع کرده بود؛ و در بحر فکرت غرق شده سخن مي پرداخت، چون در ثمین وماء معین. ناگاه کنیزکش در آمد و گفت " آرد نه ماند. " دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست به داد، و بدان صفت منفعل شد که در نامه به نوشت که " آرد نه ماند " چنان که آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد. و ازین کلمه که نوشته بود، هیچ خبر نه داشت.

چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند، و خاطرش آن را بر هیچ حمل نه توانست کرد، که سخت بیگانه بود. کس فرستاد و دبیر را به خواند، و آن حال ازو باز پرسید. دبیر خجل گشت، و به راستي آن واقعه را درمیان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت و گفت " اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت ورجحان است، که " قل هوالله احد " را بر " تبت یدا ابي لهب. " دریغ باشد خاطر چون شما بلغاء را به دست غوغاء مایحتاج باز دادن. " و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز به غور گوش او فرو نه شد. لا جرم آن چنان گشت که معني دو کون در دو لفظ جمع کردی.

حکایت

صاحب کافی اسماعیل بن عباد الرازی وزیر شهنشاه بود ، و در فضل کمالي داشت ، و ترسل و شعر او برین دعوي دو شاهد عدل اند ، و دو حاکم راست . ونیز صاحب مردی عدلی مذهب بود . و عدلي مذهبان به غایت متنسک و متقی باشند ؛ و روا دارند که مؤمنی به خصمي یک جو جاودانه در دوزخ به ماند . و خدم و حشم و عمال او بیش‌تر آن مذهب داشتندي که او داشت .

قاضيي بود به قم از دست صاحب ، که صاحب را در نسک و تقوی او اعتقادي بود راسخ . و یک یک برخلاف این از وي خبر مي دادند ؛ و صاحب را استوارنه مي آمد ؛ تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان خصومت که میان فلان و به همان بود قاضي پانصد دینار رشوت به ستد . صاحب را عظیم مستنکر آمد ، به دو وجه : یکي از کثرت رشوت ، و دوم از دلیری و بي‌دیانتي قاضي . حالي قلم بر گرفت و به نوشت : " بسم‌الله الرحمن الرحیم . أیها القاضي بقم ! قد عزلناک ، فقم . "

و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات درباب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد . لاجرم از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دل ها می نویسند و بر جان ها همي نگارند .

حکایت

لمغان شهري است از دیار سند ، از اعمال غزنین . و امروز میان ایشان و کفار کوهي است بلند . پیوسته خائف

باشند از تاختن و شبیخون کفار . اما لمغانیان مردمان به شکوه باشند (و جلد و کسوب ؛ و با جلدی زعری عظیم تا به غایتی که باک نه دارند که بر عامل به یک من کاه و یک بیضه رفع کنند ؛) و به کم ازین نیز روا دارند که به تظلم به غزنین آیند و یک ماه و دو ماه مقام کنند ، و بی‌حصول مقصود باز نه گردند . (فی‌الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام پشتی.) مگر در عهد یمین‌الدوله سلطان محمود (انارالله برها نه) یکی شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و به انواع خرابی حاصل آمد . ایشان خود بی خاک مراغه کردندی . چون این واقعه بیفتاد ، تنی چند از معارف و مشاهیر بر خاستند و به حضرت غزنین آمدند . و جامه‌ها به دریدند ، و سر ها برهنه کردند و واویلا کنان به بازار غزنین در آمدند . و به بارگاه سلطان شدند و به نالیدند و به زاریدند ، و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد . و هنوز این زعارت و جلادت و تزویر و تمویه از ایشان ظاهر نه گشته بود ، خواجهٔ بزرگ ، احمد حسن میمندی ، را بر ایشان رحمت آمد و خراج آن سال ایشان را به بخشید ، و از عوارض شان مصئون داشت ، و گفت " باز گردید ، و بیش کوشید ، و کم خرج کنید ، تا سرسال به جای خویش باز آئید . " جماعت لمغانیان با فرحی قوی و بشاشتی تمام باز گشتند ؛ و آن سال مرفه به نشستند ، و آب به کس نه دادند . و چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصهٔ خود به خواجه رفع کردند . نکت آن قصه مقصور بر آن که سال پار خداوند خواجهٔ بزرگ ولایت

ما را بہ رحمت و عاطفت خویش بیاراست ، و بہ حمایت و حیاطت خود نگاہ داشت . و اہل لمغان بدان کرم و عاطفت بہ جاي خویش رسیدند و چنان شدند کہ درآن ثغر مقام توانند کرد . اما هنوز چون مزلزلي اند ، مي ترسیم کہ اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضي مستاصل شوند و اثر آن خلل هم بہ خزانۂ معمورہ باز گردد . " خواجہ احمد حسن هم لطفي بہ کرد ومال دیگر سال بہ بخشید . درین دو سال اہل لمغان توانگر شدند ، و بر آن بسندہ نہ کردند .

در سوم سال طمع کردند کہ مگر بہ بخشد . همان جماعت باز بہ دیوان حاضر آمدند و قصہ عرضہ کردند . و همہ عالم را معلوم شد کہ لمغانیان بر باطل اند . خواجۂ بزرگ قصہ بر پشت گردانید و بہ نوشت کہ "الخراج خراج ، ادادہ دوادہ" (خراج ریش هزار چشمہ است ، گذاردن او داروي اوست) .

از روز گار آن بزرگ این معني مثلي شد ، و در بسیار جاي بہ کار آمد . خاک بر آن بزرگ خوش باد!

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفای بنی عباس ، ابن المستظہر ، المسترشد باللہ امیرالمومنین (طیب اللہ تربتہ ، و رفع فی الجنان رتبتہ) از شہر بغداد خروج کرد با لشکري آراستہ ، و تجملی پیراستہ ، و خزینۂ بی‌شمار ، و سلاحی بسیار ، متوجهاً الی خراسان ، بہ سبب استزادتی کہ از سلطان عالم سنجر داشت . و آن صناعت اصحاب اغراض بود ، و تمویہ و تزویر اہل شر ، کہ بدان‌جا رسانیدہ بودند . چون بہ کرمان شاہ رسید ، روز آدینہ

خطبه کرد که در فصاحت از ذروهٔ اوج آفتاب در گذشته بود، و به منتهای عرش و علیین رسیده.

در اثنای این خطبه از بس دل تنگی و غایت نا امیدی شکایتی کرد از آل سلجوق، که فصحای عرب و بلغای عجم انصاف به دادند که بعد از صحابهٔ نبی (رضوان الله علیهم اجمعین) که تلامذهٔ نقطهٔ نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم، هیچ کس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نه داده بود:

(قال امیر المؤمنین المسترشد بالله "فوضنا أمورنا إلی آل سلجوق. فبرزوا علینا. فطال علیهم الامد، فقست قلوبهم، و کثیر منهم فاسقون.") می گوید: کارهای خویش به آل سلجوق باز گذاشتیم. پس بر ما بیرون آمدند، و روزگار بر ایشان بر آمد، و سیاه و سخت شد دل‌های ایشان. و از ایشان بیش‌تر فاسقان اند؛ یعنی گردن کشیدند از فرمان‌های ما در دین و مسلمانی.

حکایت

گور خان خطائی به در سمرقند با سلطان عالم، سنجر بن ملک شاه، مصاف کرد. و لشکر اسلام را چندان چشم زخمی افتاد که نه توان گفت. و ماوراءالنهر او را مسلم شد، بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین (انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه). پس گور خان بخارا را به اتستکین داد، پسر امیر بیابانی، برادرزادهٔ خوارزم شاه اتسز. و در وقت باز گشتن او را به خواجهٔ امام، تاج الاسلام، احمد بن عبدالعزیز سپرد،

کہ امام بخارا بود، و پسر برهان؛ تا هرچہ کند با اشارت او کند، و بی امر او هیچ کاري نہ کند، و هیچ حرکت بي حضور او نہ کند. و گور خان باز گشت، و بہ برسخان باز رفت. و عدل او را اندازهٔ نہ بود، و نفاذ امر او را حدي نہ. و الحق، حقیقت پادشاهي ازین دو بیش نیست.

اتمتکین چون میدان تنها یافت، دست بہ ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت. بخاریان تني چلند بہ وفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند. گور خان چون بہ شنید نامهٔ نبشت سوی اتمتکین، بر طریق اهل اسلام:

"بسم الله الرحمن الرحیم. اتمتکین بہ داند کہ میان ما اگرچہ مسافت دور است، رضا و سخط ما بدو نزدیک است. اتمتکین آن کند کہ احمد فرماید، و احمد آن فرماید کہ محمد فرموده است. و السلام."

بارها این تامل رفتہ است، و این تفکر کردهایم، هزار مجلد شرح این نامہ است، بلکہ زیادت. و مجملش بہ غایت هویدا و روشن است، و محتاج شرح نیست. و من مثل این کم دیدهام.

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معني است. و و هرچہ فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده است، تا بہدرجہ ایست، کہ دهشت همی آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی بہ گردد. و آن دلیلي واضح است و حجتي قاطع بر آن کہ این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقي نہ رفتہ است،

و از هیچ کام و زبانی حادث نه شده است . و رقم قدم بر ناصیه اشارات و عبارات او مثبت است .

آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن المغیره این آیت همی خواند "قیل یا ارض ابلعي ماءک و یا سماء اقلعي ؛ و غیض الماء و قضي الامر و استوت علي الجودي ." فقال الولید بن المغیرة "و الله ان علیه لطلاوة، و ان له لحلاوة، و ان اعلاه لمثمر، و ان اسفله لمغدق، و ما هو قول البشر ." چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند، دوستان به نگر تا خود به کجا به رسند ! و السلام .

حکایت

پیش ازین درمیان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار پیش، چون پیش دادیان و کیان و اکاسره و خلفاء، رسمي بوده است که مفاخرت و مبارزت به عدل و فضل کردندي ؛ و هر رسولي که فرستادندي از حکم و رموز و لغز مسایل با او همراه کردندي . و درین حالت پادشاه محتاج شدي به ارباب عقل و تمیز و اصحاب راي و تدبیر . و چند مجلس در آن نشستندي و برخاستندي، تا آن گاه که آن جوابها بر یک وجه قرار گرفتي، و آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدي . آن گاه رسول را گسیل کردندي . و این ترتیب بر جاي بوده است، تا به روزگار سلطان عادل یمین الدوله والدین محمود بن سبکتگین (رحمه الله) . و بعد ازو چون سلجوقیان آمدند، و ایشان مردمان بیابان نشین بودند، و از مجاري احوال و معالي آثار ملوک بی خبر، بیش تر

از رسوم پادشاهي به روزگار ايشان مندرس شد ؛ و بسي از ضروريات ملك منطمس گشت . يكي از آن ديوان بريد است ؛ باقي برين قياس توان كردن .

آورده اند كه سلطان يمين الدوله محمود (رحمه الله) روزي رسولي فرستاد به ماوراء النهر ، به نزديك بغرا خان . و در نامهٔ كه تحرير افتاده بود تقرير كرده اين فصل كه : " قال الله تعالى إن اكرمكم عند الله اتقيكم . و ارباب حقايق و اصحاب دقايق بر آن قرار داده اند كه اين تقيه از جهل مى فرمايد ، كه هيچ نقصاني ارواح انسان را از نقص جهل بتر نيست ، و از نقص ناداني باز پس تر نه . و كلام نا آفريده گواهي همي دهد بر صحت اين قضيت ، و درستي اين خبر . و الذين أوتوا العلم درجات . پس همي خواهيم كه ائمهٔ ولايت ماوراء النهر ، و علماء زمين مشرق ، و افاضل حضرت خاقان از ضروريات اين قدر خبر دهند كه نبوت چيست ، ولايت چيست ، دين چيست ، اسلام چيست ، ايمان چيست ، احسان چيست ، تقوي چيست ، امر معروف چيست ، نهي منكر چيست ، صراط چيست ، ميزان چيست ، رحم چيست ، شفقت چيست ، عدل چيست ، فضل چيست ؟ "

چون اين نامه به حضرت بغرا خان رسيد و بر مضمون و مكنون او وقوف يافت ، ائمهٔ ماوراء النهر را از ديار و بلاد باز خواند ، و درين معني با ايشان مشورت كرد . و چند كس از كبار و عظام ائمهٔ ماوراء النهر قبول كردند كه هر يك درين باب كتابي كنند ، و در اثناي سخن و متن كتاب جواب آن كلمات

درج کنند . و برین چهار ماه زمان خواستند . و این مهلت
به انواع مضر همی بود . چه از همه قوي‌تر اخراجات خزینه
بود ، در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه . تا محمد
بن عبده الکاتب ، که دبیر بغرا خان بود ، ودر علم تعمقی و در فضل
تنوقي داشت ، و در نظم و نثر تبحري . و از فضلا و بلغاي اسلام
یکي او بود . گفت " من این سوالات را در دو کلمه جواب
کنم ، چنان که افاضل اسلام و اماثل مشرق چون ببینند در محل
رضا و مقر پسند افتد ." پس قلم بر گرفت و در پایان بر
طریق فتوی به نوشت که :

قال رسول الله صلي الله علیه و سلم " التعظیم لامر الله و
الشفقة علي خلق الله . " همه ائمه ماوراء النهر انگشت به دندان
گرفتند ، و شگفتی‌ها نمودند ، و گفتند " اینت جوابي کامل ،
و اینت لفظي شامل . " و خاقان عظیم بر افروخت که به دبیر
کفایت شد ، و به ائمه حاجت نیفتاد . و چون به غزنین
رسید ، همه پسندیدند .

پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل
و فاضل مهین جمالي است از تجمل پادشاه ، و بهین رفعتي
است از ترفع پادشاهي .

پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم . و السلام .

علاء الدين ابن عطا ملک جويني

تاريخ جهان کشا

[تحرير ۱۲۶۰ م]

ذکر قواعدی که چنگز خان بعد از خروج نهاد و یاساها که فرمود

حق تعالی چون چنگز خان را به عقل و هوش‌مندي از اقران او ممتاز گردانیده بود، و به تیقظ و تسلط از ملوک جهان سرفراز؛ تا آنچ از عادت جبابرهٔ اکاسره مذکور بود، و از رسوم و شیوه هاي فراعنه و قیاصره مسطور، بي تعب مطالعهٔ اخبار و زحمت اقتدا به آثار از صحیفهٔ باطن خویش اختراع می کرد. و آنچ به ترتیب کشور گشائي معقود بود و به کسر شوکت اعادي و رفع درجهٔ موالي عاید، آن خود تصنیف ضمیر و تالیف خاطر او بود که اگر اسکندر، با استخراج چندان طلسمات و حل مشکلات که بدان مولع بود است، در روزگار او بودي از حیلت و ذکاي او تعلیم گرفتي، و از طلسمات حصن کشائي هیچ طلسمی بهتر که از انقیاد و اذعان او نه یافتي. و دلیلي ازین روشن‌تر و نموداري ازین معین‌تر نه تواند بود، که با چندان خصمان با قوت و عدد و دشمان با آلت و شوکت، که هر یک فغفور وقت و کسراي عهد بودند، یک نفس تنها با قلت عدد و عدم عدد خروج کرد، و گردن‌کشان آفاق را از شرق

تا غرب چه گونه مقهور و مسخر گردانید! و آن کس که به مقابلت و مقاتلت تلقي کرد، بر حسب یاسا و حکمي که لازم کرده است، او را به کلي با اتباع و اولاد و اشیاع و اجناد و نواحي و بلاد نیست گردانید. و حدیثي است منقول از اخبار رباني " أولئک هم فرساني. بهم أنتقم ممن عصاني. " و در آن شک و شبهت نیست که اشارت بدین جماعت فرسان چنگیز خان بوده است. و قوم او تا هنگامی که جهان از اصناف خلایق در موج بود، و ملوک و اشراف اطراف از خیلاء کبریاء و بطر عظمت و جبروت بر ذروهٔ اوج: " العظمة ازاري والکبریاء ردائی " به حکم سابق وعدهٔ او را قوت بطش و غلبهٔ تسلط داد: إن بطش ربک لشدید. و چون هم به واسطهٔ بطر ثروت و عز و رفعت اکثر امصار و بیش‌تر اقطار به عصیان و نفار تلقي نمودند و از قبول طاعت او سر کشیدند — خاصه بلاد اسلام از سرحد ترکستان، تا اقصي شام — هر کجا پادشاهی بود، یا صاحب طرفی، یا امین شهري، که به خلاف پیش آمد او را با اهل و بطانه و خویش و بیگانه نا چیز کردند، به حدي که هر کجا صد هزار خلق بود بی مبالغت صد کس نه ماند. و مصداق این دعوي شرح احوال شهرها است که هر یک به وقت و موضع خویش مثبت شد است.

و بر وفق و اقتضای رای خود هر کاري را قانونی و هر مصلحتي را دستوري نهاد، و هر گناهي را حدی پدید آورد. و چون اقوام تاتار را خطي نه بوده است، به فرمود تا از ایغوران کودکان مغولان خط در آموختند. و آن یاس‌ها و

احکام بر طوامیر ثبت کردند، و آن را "یا سا نامهٔ بزرگ" خوانند، و در خزانهٔ معتبران پادشاه زادگان باشد . به هر وقت که خانی بر تخت نشیند، یا لشکری بزرگ بر نشانند، و و یا پادشاه زادگان جمعیت سازند و در مصالح ملک و تدبیر آن شروع پیوندند، آن طومارها حاضر کنند؛ و بنای کارها بر آن نهند و تعبیهٔ لشکرها و تخاریب بلاد و شهرها بر آن شیوه پیش گیرند. و در آن وقت که اوایل حالت او بود، و قبایل مغول بدو منضم شد، رسوم ذمیمه که معهود آن طوایف بودست و درمیان ایشان متعارف رفع کرد؛ و آنچ از راه عقل محمود باشد از عادت پسندیده وضع نهاد. و از آن احکام بسیار آن است که موافق شریعت است و در امثله که به اطراف می فرستاد است، و ایشان را به طواغیت می خوانده، چنانک رسم جبابره بودست که به کثرت سواد و شوکت عدت و عداد تهدید کنند هرگز تخویف نه نمودست، و تشدید وعید نه کرده. بلک غایت انذار را این قدر می نوشته اند که اگر ایل و منقاد نه شوند، ما آن را چه دانیم، خدای قدیم داند. و چون درین معنی تدبری می افتد سخن متوکلان ست. قال الله تعالی "من یتوکل علی الله فهو حسبه ." تا لاجرم هرچ در ضمیر آورده اند و تمنی کرده یافته، و به همه کامی رسیده . و چون متقلد هیچ دین و تابع هیچ ملت نه بود، از تعصب و رجحان ملتی بر ملتی و تفضیل بعضی بر بعضی مجتنب بودست . بلک علما و زهاد هر طایفه را اکرام و

اعزاز و تبجیل مي کردست ، و در حضرت حق تعالی آن را وسیلتی مي دانسته . و چنانک مسلمانان را به نظر توقیر مي نگریستہ ، ترسایان و بت پرستان را نیز عزیز مي داشته. و اولاد احفاد او هر چند کس بر موجب هوا از مذاهب مذهبي اختیار کردند ؛ بعضي اسلام کرده ، و بعضي ملت نصاری گرفته ، و طایفهٔ عبادت اصنام گزیده ، و قومي همان قاعدهٔ قدیم آبا و اجداد را ملتزم گشته و به هیچ طرف مایل نه شده . اما این نوع کم تر ماند است . و با تقلد مذاهب بیش‌تر از اظهار تعصب دور باشند . و از آنچ یاسا ي چنگز خان است که همه طوایف را یکي شناسند و بر یک دیگر فرق نه نهند ، عدول نه جویند .

و از عادات گزیده آن است که چنانک شیوهٔ مقبلان و سنت صاحب دولتان باشد ، ابواب تکلف و تنوق القاب و شدت امتناع و احتجاب بسته گردانیده اند . هر کس که بر تخت خاني نشیند یک اسم در افزایند — خان ، یا قا آن — و بس ؛ زیادت از آن نه نویسند . و دیگر پسران و برادران او را به همان اسم موسوم به هنگام ولادت خوانند ، مشافههٔ و مغایبهٔ ، خاص و عام . و مناشیر مکتوبات که نویسند ، همان اسم مجرد نویسند . میان سلطان یا عامي فرق نه نهند ، و مخ و مقصود سخن نویسند ، و زواید القاب و عبارات را منکر باشند .

و کار صید را به جد داشته است و گفته که صید وحوش مناسب امیر جیوش است که بر ارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم و تربیت آن واجب است که : چون صیادان به شکاری رسند ، بر چه شیوه آن را

صید کنند ؛ و صف چگونه کشند ، و بر حسب قلت و کثرت مرد بر
چه شیوه شکاری را درمیان آرند . و چون عزیمت شکاری خواهند کرد
بر سبیل تجسس مردان به فرستند ، و مطالعهٔ انواع و کثرت وقلت صید
به کنند . و چون به کار لشکر اشتغال نه داشته باشند ، دایماً
بر صید حریص باشند ، و لشکر را بر آن تحریض نمایند .
و غرض نه مجرد شکار باشد ، بلکه تا بر آن معتاد و مرتاض
باشند ، و بر تیر انداختن و مشقت خوگر شوند .

و خان به هر وقت که عزیمت شکاری بزرگ کند و وقت
آن اول دخول فصل زمستان باشد فرمان رساند تا لشکرها
که بر مدار محط رحال و جوار اردوها باشند مستعد شکار گردند ؛
و بر حسب آنچه اشارت رانند از دو نفر تا چند نفر بر نشینند ، و
فراخور هر موضعی که شکار خواهند کرد ، آلات آن از سلاح ها
و چیزهاي دیگر تعیین کنند . و دست راست و چپ و قلب
راست گردانند ، و به امرای بزرگ تفویض کنند . و با خواتین
و سریات و ماکولات و مشروبات روان شوند . و حلقهٔ شکار
یک ماه و دو ماه و سه ماه فرو گیرند . و شکاري را
به تدریج و آهستگي مي رانند و محافظت می نمایند ، تا از
حلقه بیرون نه روند . و اگر ناگاه شکاری ازمیانه به جهد ،
سبب و علت آن به نقیر و قطمیر بحث و استکشاف نمایند .
و امیران هزار و صد و ده را بر آن چوب زنند . و بسیار
باشد نیز که به کشند . و اگر مثلاً صف را که " نرگه " خوانند ،
راست نه دارند ، یا قدمی پیش تر یا باز پس نهند ، در
تا دیب او مبالغت کنند و اهمال نه نمایند .

دو سه ماه شب و روز برین منوال رمهٔ گوسفند شکاری می رانند ، و ایلچیان به خدمت خان مي فرستند . و از احوال شکار و کمی و بیشي آن اعلام مي کنند که به کجا رسید ، و از کجا به رمید ؛ تا چون حلقه به یک دیگر رسد ، بر مقدار دوسه فرسنگ رسن ها به یک دیگر متصل کنند ، و نمدها بر اندازند . و لشکر بر مدار دوش به دوش باز نهاده به ایستند میان حلقه صنوف وحوش در بانگ و جوش آمده ، و انواع سباع در زفیر و خروش پندارند که وعدهٔ و إذا الوحوش حشرت در آمد ! شیران باگوران خوگر گشته ، ضباع با ثعالب مستانس شده ، ذئاب با ارانب ندیم آمده ! چون تضیق حلقه به غایت کشد ، چنانک مجال جولان بر اوابد وحوش ممکن نه باشد ، به ابتدا خان با چند کس از خواص درمیان راند ، و یک ساعتي تیر اندازند و صید افگنند . چون ملول شود هم درمیان نرگه بر موضعي بلند نزول کنند ، تا چون پادشاه زادگان در آیند تماشاي آن هم به کنند . و به ترتیب بعد از ایشان نویندان و امراء و عوام در آیند . چند روز برین جمله باشد ، تا چون از صید چیزي نه ماند ، مگر یگان و دوگان مجروح و مهزول ، پیران و سال خوردگان بر سبیل ضراعت پیش خان آیند و دعا گویند و بر ابقاء بقایاي حیوانات شفاعت کنند ؛ تا از موضعی که به آب و علف نزدیک‌تر باشد راه دهند ، و تمامت شکاري را که انداخته باشند جمع کنند . و اگر شمار و حصر و عد انواع حیوانات ممکن نه شود ، بر شمار سباع و گوران اختصار نمایند .

دوستي حکایت گفت ، کہ در عہد دولت قاآن برین شیوه زمستاني شکار کردند . و قاآن بر سبیل نظاره و تفرج بر بالاي پشتۀ نشسته بود . حیوانات از هر صنفی روي بہ تختگاه او نهادند ، و در زیر پشته بانگ و فریاد بر مثال داد خواهان بر آوردند . قاآن بہ فرمود تا همه حیوانات را اطلاق کردند ، و دست تعرض از ایشان کوتاه .

و قاآن بہ فرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاة از چوب و گل دیواري کشیدند و درها بر نهادند ، تا از مسافتی بعید شکاري بسیار بدان‌جا در آیند و برین شیوه شکار کنند . و در حدود الملیغ و قناس‌چغتاي نیز بہ همین شیوه شکار گاهي ساخته است . و مثال جنگ و قتل و احصاء کشتگان و ابقائی بقایا هم برین منوال است . و برین مثال حذوالنعل بالنعل ، چہ آنچ باقي گزارند در نواحي از آن درویشي چند معدود رنجور باشد . و اما ترتیب لشکر از عهد آدم تا اکنون ، کہ اکثر اقالیم در تحت تصرف و فرمان اروغ چنگزخان است از هیچ تاریخ مطالعت نیفتادست ، و در هیچ کتاب مسطور نیست کہ هرگز هیچ پادشاه را ، کہ مالک رقاب امم بوده اند ، لشکر چون لشکر تتار میسر شدست ، بر شدت صابر و بر رفاهیت شاکر ، در سراء و ضراء امیر جیوش را مطواع ؛ نہ بہ توقع جامگی و اقطاع ، و نہ بہ انتظار دخل و ارتفاع . و این نوع بهترین رسوم است در کار ترتیب لشکر . و شیران تا گرسنه نہ باشند شکار نہ کنند ، و قصد هیچ جانور نہ کنند . و در امثال عجم چنین است کہ از سگ سیر شکار نیاید . و گفته اند " اجع

کلبک یتبعک .“ و کدام لشکر در عالم چون لشکر مغول تواند بود! هنگام کار در غلبه و اقتحام سباع ضاری ، اندر شکار و در ایام امن و فراغت گوسفندان با شیر و پشم و منافع بسیار . در حالات و علات بأس و نوش از مباینت و مخالفت نفوس فارغ باشند . لشکری اندر شیوهٔ رعیت ، که احتمال صنوف مئون کنند و بر ادای آنچ بر ایشان حکم کنند از قوبجور و عوارضات و اخراجات صادر و وارد و ترتیب یام و اولاغ و علوفات ضجرت نه کنند .

رعیتی اندر زی لشکر که وقت کار ، از خرد تا بزرگ ، شریف تا وضیع ، همه شمشیر زن و تیر انداز و نیزه گزار باشند ، به هر نوع که وقت اقتضای آن کند ، استقبال آن کنند . و به هر وقت که اندیشهٔ قتال دشمنی یا قصد باغیی در پیش آید ، هرچ در آن مصلحت به کار خواهد آمد از مختلفات سلاحها و آلات دیگر ، تا درفش و سوزن و حبال و مراکب و حمولات از براذین و جمال تعیین کنند ، تا به نسبت دهه و صده هر کس نصیبهٔ خویش ترتیب سازند . و روز عرض آلات را نیز به نمایند. واگر اندکی در باید ، آن مواخذت بلیغ نمایند وتادیب عنیف کنند . و باز آنک در عین کارزار باشند ، هرچ به کار آید از انواع اخراجات هم ازیشان ترتیب سازند . و زنان و کسان ایشان در بنه و خانه مانده باشند مئونتی که به وقت حضور می داده باشند بر قرار باشند ؛ تا به حدی که اگر کاری اوفتد ، که نصیب آن یک نفس بیکار نفسی باشد ، و مرد حاضر نه ، آن زن به نفس خود بیرون آید و آن مصلحت کفایت کند .

و عرض گه و شمار لشکر را وضعی ساخته اند که دفتر عرض
را بدان منسوخ کرده اند ، و اصحاب و نواب آن را معزول .
تمامت خلایق را ده ده کرده ، و از هر ده یک نفس را امیر
نه دیگر کرده ، و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام
نهاده . و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده . و بدین
نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد ، امیري نصب کرده
و او را " امیر . تومان " خوانند . و بدین قیاس و نسق هر
مصلحتی که پیش آید به مردی یا به چیزي احتیاج افتد
به امیر تومان حوالت کنند . امیران تومان به امیران هزار
برین قیاس ، تا به امیر ده رسد سویتی راست . هر یک نفس
چون یک نفس دیگر زحمت کشد . هیچ تفاوت نه نهند ، و
ثروت و استظهار را اعتبار نه نهند . اگر ناگاه به لشکري احتیاج
افتد ، حکم کنند که چندین هزار باید فلان ساعت آن روز ، یا
شب ، به فلان موضع حاضر آیند:" لا یستاخرون ساعة ولایستقدمون ."
یک طرفةالعین تقدیم و تاخیر نیفتد ، و انقیاد و اذعان
ـــ به حدی که امیر صد هزار لشکر باشد و میان او و خان مسافت
المشرق و مغرب ـــ به مجرد آنک سهوی کند یک سوار به فرستد ،
تا بر آن جمله که فرمان شده باشد ، تادیب او به کند .
اگر سر ، فرمان باشد بر دارند ؛ و اگر زر ، خواهند به ستانند ؛
نه چون ملوک دیگر که مملوکي زر خریدهٔ ایشان که خویشتن
را ده اسب بر طویله دید به اندیشه با او سخن توان گفت ،
تا بدان چه رسد . اگر لشکري را در تحت فرمان او کنند ،
و او را ثروتی و استظهاري حاصل شود ، باز او را مصروف نه

تواند کرد . و بیش‌تر آن باشد که خود به طغیان و عصیان بیرون آیند ؛ و هرگاه که عزیمت دشمنی کنند ، یا دشمنی قصد آن‌ها کند ، ماه‌ها و سال‌ها باید تا ترتیب لشکری دهند و خزانه ها مالا مال ، تا در وجه مواجب و اقطاعات ایشان بردارند . وقت استیفائی جرایات و رسوم بر مئین و الوف فزون باشند . و هنگام مقابلت و مقاتلت صفوف سر به سر حشو باشند ، و هیچ کدام به میدان مبارزت بارز نه شوند . چنانک وقتی حساب راعیی کردند . محاسب گفت " چندین گوسفند باقي آمد . " راعي پرسید " کجا ؟ " گفت " در دفتر " . جواب داد " از آن می گویم که در گله نیست . " و این تمثیلي راست است لشکر ایشان را ، که هر امیر استکثار اطلاق مواجب را به نام گویند " چندین مرد دارم " و هنگام عرض یک دیگر را تزویري به دهند ، تا به شمار راست شود .

و یاساي دیگر آن است که هیچ مرد از هزاره و صده و ده ، که در آن جا معدود باشد ، به جائي دیگر نه تواند رفت و به دیگري پناه نه تواند گرفت ؛ و کسی آن کس را به خود راه نه تواند داد . و اگر برخلاف این حکم کسی اقدامي نماید آن کس را که تحویل کرده باشد در حضور خلایق به کشند . و آن کس ، که او را راه داده باشد ، نکال و عقاب کنند . و ازین سبب هیچ آفریدهٔ دیگري را به خویش راه نه تواند داد . مثلاً اگر پادشاه زاده باشد کم تر شخصی را راه نه دهد ، و از یا سا احتراز نماید . لاجرم هیچ کدام شخص بر امیر و پیشواي خویش دلال نه تواند ، و دیگری او را عشوه نه دهد .

و دیگر چون عرصهٔ ملک ایشان عریض و بسیط شد و سوانح مهمات نازل، از اعلام احوال اعداء چارهٔ نه بود. و اموال از غرب به شرق و از اقصي شرق به غرب نقل مي بایست کرد. در طول و عرض بلاد وضع یام‌ها کردند، و مصالح و اخراجات هر یامی ترتیب کردند، و تعیین از مرد و چهارپای و ماکول و مشروب و آلات دیگر، و بر تومان‌ها تخصیص از هر دو تومان یک یام معین کردند، تا به نسبت شمار بخش کنند و بیرون آرند، تا ممر ایلچیان به سبب نشستن اولاغ دور نیفتند، و دایماً رعیت و لشکر در زحمت نه باشند. و بر رسل نیز در محافظت چهار پای، و غیر آن حکم هاي سخت کرده که ذکر آن تطویلي دارد.

و سال به سال عرض یام‌ها به کنند. آنچ ناقص باشد و از یام‌ها کم گشته، باز از رعیت عوض گیرند. و چون بلاد و عباد در تحت تصرف ایشان آمد، به همان قرار معهود وضع شمار و تعیین اسم ده و صد و هزار کردند، و استخراج لشکر و یام و اخراجات و علوفات خارج از مال؛ و بر بالاي این اثقال قوبچوري نیز بریده گردند.

و دیگر رسمی دارند که اگر صاحب شغلی یا رعیتی متوفی شود آنچ ازو باز ماند، اگر اندک باشد و اگر بسیار، تعلق نه سازند؛ و هیچ آفریده تعرض آن نه کند. و اگر وارثی نه داشته باشد، به شاگرد او یا غلامی دهند. و به هیچ وجه مال مرده در خزانه نه گذارند، و آن را به فال نیک نه‌دارند.

و امثال این یاس‌ها بسیار است. اثبات هر یک طول و عرض گیرد. برین قدر اقتصار افتاد.

ذکر خروج چنگیز خان، و ابتدای انتقال دولت و مملکت ملوک جهان بدو، و احوال آن برسبیل ایجاز

قبایل و شعوب مغول بسیار است. اما از آنچه به اصالت و بزرگی از میان قبایل اکنون معروف است و بر دیگر قبایل مقدم، قبیلهٔ قیات است، که آبا و اجداد چنگز خان سرور آن قبیله بوده اند و انتساب بدان دارند.

چنگز خان را نام تمرجین بود، تا وقتی که بر ممالک ربع مسکون به سابقهٔ تقدیر و حکم کن فیکون مستولی گشت. در آن وقت اونک خان، که سرور قبایل کریت و ساقیز بود، به قوت و شوکت از قبایل دیگر بیش تر بود و به عدت و ساز و عدد قوی تر. و در آن وقت قبایل مغول موافق نه بودند، و یک دیگر را مطیع نه. چون چنگز خان از مقام طفولیت به درجهٔ رجولیت رسید، در اقتحام شیری غران و در اصطدام شمشیری بران بود. در قهر خصمان باس و سیاست او را مذاق زهر بود، و در کسر شوکت هر صاحب دولتی خشونت و هیبت او را فعل دهر. [به هر وقتی به سبب قرب جوار و دنو دیار به نزدیک اونک خان تردد می کردی. و میان ایشان تودّدی بود.]

اونک خان چون راي و رويت و شجاعت و فر و هيبت او مي‌ديد ، از صرامت و شهامت او تعجب مى نمود ؛ و در تقديم و اكرام او مبالغت مي نمود . روز به روز در رفع منزلت و محل او مي‌افزود ، تا تمامت مصالح جمهور بدو منوط شد ، و خيل و حشم او به واسطهٔ ضبط و سياست او مضبوط گشت . پسران و برادران اونک خان و خاصگيان و مقربان او از منزلت و قربت او حسد بردند ، و شبايک مكر بر ممر انتهاز فرصت انداختند ؛ و حبايل غدر بر تقبيح صورت او بر ساختند ؛ و در مكامن خلوات حديث استيلا و استعلاي او در مي دادند ؛ و سخن ميلان دل‌ها به مطاوعت و متابعت او باز مي راندند ؛ و در صورت نيک خواهان آن معنى تازه مي كردند ، تا اونک خان نيز در كار او متهم شد ، و صلاح كار برو مبهم گشت . و در دلش خوف و هراس و سطوت و باس او متمكن گشت . چون نهاراً جهاراً مكادحت و مكاشفت او متعذر بود ، پنداشت كه به مكر و كيد دفع او كند ، و به حيلت و غدر سري كه حق تعالي را در تقويت او بود منع كند . اتفاق كردند كه سحر گاهي كه چشم‌ها به خواب خوش مكتحل باشد و خلايق به آسايش غافل ، بريشان شبيخون برند و خود را از آن انديشه باز رهانند . مستعد و متشمر كار گشتند ، و خواستند كه آن عزيمت به امضا رسانند . چون بخت بيدار و دولت يار بود ، دو كودک از آن اونک خان به گريختند : يكى كلک ، و ديگر باده . و چنگيز خان را از خبث عقيدت و رجس مكيدت

ایشان خبر دادند . چنگیز خان هم در ساعت قوم و اهل را روان گردانید ، و خانه‌ها را از جای به جنبانید . به میعاد سحر گاهی چون بر خانه‌ها دوانیدند ، خانه ها تهی دیدند . و هر چند درین موضع روایات مختلف است که بعد از آن باز گشتند ، یا بر عقب به رفتند ؛ اما ملخص این حکایت آن است که اونک خان باقومي بسیار در طلب او به رفت . و چنگز خان با قومي اندک بود . چشمه‌ایست که آن را بالجونه گویند . آن جا به یک دیگر رسیدند ، و بسیار کوشش‌ها نمودند . عاقبت چنگز خان با لشکر اندک اونک خان را با گروه انبوه منهزم گردانید ، و غنیمت بسیار یافت . و این حال در شهور تسع و تسعون وخمس مائة واقع شد . ۱۹

و در آن روز هر شخص که مصاحب بود از وضیع تا شریف ، امیر تا غلام و فراش و ستور دار ، از ترک تا تازیک ، تا هندو اسامی همه ثبت کردند . و آن دو کودک را ترخان کرد . و ترخان آن بود که از همه مئونات معاف بود . و در هر لشکر که باشد هر غنیمت که یابند ایشان را مسلم باشد و هر گاه که خواهند در بارگاه بی اذن و دستوري در آیند . و ایشان را لشکر و مرد داد ، و از چهارپاي و اولاق و تجملات چندانک در حد و حصر نیاید . و فرمود تا چندان گناه که ازیشان در وجود آید ایشان را بدان مواخذت نه نمایند ، تا به نهم فرزند ایشان همین معني مرعي باشد . اکنون از نسل آن دو شخص بسیار اقوام است در همه ممالک ؛ و تمامت مکرم و محترم

باشند ، و در خدمت پادشاهان عزیز و موقر . و اما اقوام دیگر هرکس
کہ بود ، مرتبۂ بلند یافت ؛ و تا فراشان و سار بانان بہ پایۂ
شگرف رسیدند . بعضي از ملوک عصر شدند ، و بعضي بہ مناصب
بزرگ رسیدند ، و از نام‌داران آفاق گشتند .

و لشکر چنگز خان چون قوي شد ، سبب آنک تا اونک خان
باز قوت نہ گیرد بر عقب او لشکر فرستاد ، و یک دو نوبت
مصاف دادند . و هر دو نوبت غالب گشت ، و اونک خان
مغلوب شد . و عاقبت اهل و قوم او ، تا زنان و دختران ، در دست
آمدند ، تا بہ آخر او نیز کشتہ شد .

و چون کار چنگز خان بالا گرفت و کواکب دولت او مستعلي
گشت ، بہ قبایل دیگر ایلچیان فرستاد. هر کس کہ بہ انقیاد
پیش آمد ، چون قبایل اویرات و قنقورات ، در زمرۂ امرا و
حشم او داخل مي شدند و منظور نظر تربیت و عنایت او مي
گشتند . و آنک سرکشي و حروني مي کرد بہ سیاط بلا و سیوف
فنا دمار از نهاد ایشان بر مي آورد ، تا تمامت قبایل یک
رنگ شدند و متابع فرمان او گشتند . و رسوم نو نهاد ، و
بنیاد عدل گسترد . و هرچ مستنکرات عادات بود ، از سرقہ و زنا ،
مرفوع کرد ؛ چنانک کہ در ذکر متقدم شمۂ مثبت شدست .

و درین وقت شخصي بیرون آمد . هم از جملۂ مغولان معتبر
شنیده‌ام کہ در سرمای سخت ، کہ در آن حدود باشد ، برهنہ
چند روز بیابان و کوه رفتی و باز آمدي . گفتی " خدای
با من سخن گفت و فرمود کہ " تمامت روي زمین بہ تمرچین

و فرزندان او دادم " و او را نام چنگز خان نهاد . با او گوید تا عدل چنین کند . " و آن شخص را نام بُت تنگري نهادند . و هرچ او گفتی از آن عدول نه کردی ، تا کار او نیز قوي گشت . و حشم بسیار برو جمع آمدند ، و در دماغ او سودای ملک پدید آمد . روزی درمیان جشنی با یک پسر از پسران مقالتی کرد . هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز بر نه خاست .

في الجمله چون آن حدود از طغات پاک شد و تمامت قبایل لشکر او شدند ، ایلچیان به ختای روان کرد . و بعد از آن به خویشتن نیز به رفت ، و پادشاه ختاي التون‌خان را به کشت . و ختاي را مستخلص گردانید ، و به تدریج ممالک دیگر نیز به گرفت .

عبدالله بن فضل الله شیرازی
معروف به وصاف حضرت

تاریخ وصاف

[تحریر ۱۳۲۸ مسیحي]

ایراد حدوث واقعۀ عبرت انجام مدینةالسلام ، و زوال دولت خلفاء آل عباس از غلبۀ بطش و سطوت لشکر قیامت اثر تاتار بهرام انتقام .

بینندگان جرائد احوال روزگار و دانندگان مضامین صحائف اخبار ، کشایندگان چهرۀ ابکار احداث اعجاب و نمایندگان تصاریف شهور و احقاب (تولا هم الله برحمته الواسعه) چنین تقریر کرده اند که : مدینة السلام در عهد دولت خلفاء بني‌العباس دائم از بؤس و بأس فلک در حریم امن و امان بوده ، و مغبوط کافۀ سلاطین جهان . ایاوین و بیوتات آن به فلک اثیر همراز شده ، و اطراف و اکناف آن با روضۀ رضوان در نزهت و طراوت انباز . و در فضاء آن طائر امن و سلامت در پرواز ، و از الوان نعمت و راحات و اصناف نعومت و تنعمات بي‌تعداد عقل به حیرت دم ساز .

کنار دجله ز خوبان سیم‌تن خلخ !
میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر !

مدارس و بقاع به فحول علماء خاص عاص ؛ و فتنه در آن ایام دست بسته و پای شکسته و لات حین مناص . ارباب صناعات و حرف متفرق از غایت چابکی شرار آتش را بر روی آب سیال نقش می بستند ؛ و در غیرت صورت آرائی خامهٔ آذری را بر روی کاغذ از روی خجلت می شکستند .

به حقیقت آب فراتش دجلهٔ خون در دل ماء معین زده ، و نیل مذلت بر رخسارهٔ چشمهٔ حیوان کشیده . ریاضش در فصل بهار از صنوف گل و ازهار جنات عدن تجری من تحتها الانهار . در بساتین تاک رزان عاشق وار دست در گردن عروسان بلند بالای نخیلات انداخته ، بر غبغب ترنج زلف مجعد انگور فرو گذاشته . انار با نارنج به مغازلت

من جلی نارنجنا ناراً جلی

اشتغال نموده ، و بادام به زبان نیشکر عاشقان را از چشم و لب دلدار خبر داده . عرصهٔ آن با عرصه‌گاه فردوس توامان ، و حاصلات اموال اعمال در یک سال زیادت از سه هزار تومان . در شهور سنهٔ ست و تسعین و ستمأة ، که راوی این حکایت بدان خاک عنبر نکهت رسید ، کثرت عمارت و بوانی اماکن و قصور ، و ترتیب و زینت شهر و اعمال در آنف هر چند عشر معشار زمان سالف نه بوده ؛ اما به نسبت دیگر مشاهیر بلاد و اخایر ممالک خالی از خصب و راحت فردوس عدن می نمود ، و مجمع لذات و انس بی غبن . خلیفهٔ المستعصم بالله ابو احمد عبدالله بن المستنصر از زمرهٔ خلفاء بنی عباس

بہ مزید خفض عیش و امداد تنعم و ترفہ و کثرت اموال و نفایس و ذخائر و اعلاق جواهر ممتاز بود ، و در شوکت و عظمت و خیلا و تکبر مشہور و مذکور . شرفات و غرفات و ایاوین دارالخلافہ با کیوان تقابل و با سماکین تناضل می نمود ، و از غایت آراستگی بہ ثیاب مذهب و مرصعات سُرُرٌ مَرفُوعَةٌ و نَمارِقُ مَصفُوفَةٌ خورنق و سدیر را عرصۂ تشویر می ساخت ! ....

هیچ آفریدۂ را ، از ملوک انام و صنادید ایام و اشراف اطراف و اعیان زمان ، در حضرت امیرالمومنین بار نہ بودی . بلی ، پیش قباب مجد و معالي بر شاہراہ سنگي ، بہ مثابت حجرالاسود ؛ انداختہ ، و از طاقی اطلس سیاہ از مخرجہ برصفت آستینی فروگذاشتہ . از سلاطین و ملوک اطراف کسی کہ بہ سدۂ سدرہ طاق و عتبۂ علیۂ خلافت تشرف جستي ، آن آستین را چون دامن کسوت حرم معظم زیارت کردي ، و آن حجر را مانند محاجر بنان بوسہ دادی و مراجعت نمودي ....احتشام و جلالت ، و کمال اقتدار و مہابت مستعصم زیادت از آن بود کہ درین موضع استیفاء شرح آن توان کرد . و در آن تاریخ شصت هزار سوار نان‌پارہ و رسوم از دیوان عزیز موظف و مرتب داشتند . و قائد لشکر و پہلوان صفدر سلیمان شاہ بود ، ممدوح اثیرالدین ادمانی ، و مدار دوائر امور جمہور بر دواتیان صغیر و کبیر و شرابی مقرر داشتہ . و زمام منصب وزارت بہ وزیر مؤیدالدین محمد بن عبدالملک العلقمی مفوض . و او فاضلی مبرز بود ، ناظم حاشیتَی المنظوم و المنثور ، و ناصب رایتَی

المنقول و المعقول . کرم جبلی و اریحیتی غریزی داشت......مستعصم به دعت و راحت و تمتع به ملاهی و ملاعب ، که عین بدعت و ضلالت باشد در مذهب ملوک — فکیف خلیفهٔ بحق و امام بن الامام المفترض الطاعة علی کل الانام — متعود بود ؛ و ابن العلقمی در اخذ و رد و صدر و ورد احوال مستبد و متفرد......

ابن العلقمی در پردهٔ خفا ، از سر جفا ، به‌بارگاه فلک شکوه رسول فرستاد ؛ و بعد از اظهار مطاوعت و اخلاص عبودیت و و تزئین مملکت بغداد ، در خاطر ایل خان به‌تقبیح صورت خلیفهٔ زمان فرانمود که : اگر پادشاه بر صوب این دیار عنان عزیمت سبک گرداند ، بی آن که لشکر را به ترتیب مواقف و تسویت صفوف احتیاج افتد ، تا به‌تکلف مطاعنه و مضاربه چه رسد ، مملکت بغداد تسلیم کند . و آن را به شواهد معقول مستحکم کرد . هولاکو خان بر مجرد این پیغام زیادت اعتماد نه فرمود . و نیز حصانت بغداد و کثرت اجناد و وفور اسباب و اسلحهٔ آن در بسیط اقالیم سبع شهرتی تمام یافته بود . و مصاقبت و ملاصقت دور و سکک ، و مضایق دروب و محلات از جواز لشکر نا معدود ایل‌خانی ، که فسحت عراص گیتی از وطأت خیول و خول ، و ازدحام زحوف و زحاف متضایق می نمود ، تمنعی ظاهر داشت . و بادشاه جهان ، حاتم آخرالزمان اوکتای قاآن در مبادی جلوس دو نوبت جورماغون را به لشکر فتاک بی‌باک مغول ، مانند شیاطین و غول ، در عهد خلیفه الناصرلدین‌الله فرستاده بود . و در آن تاریخ صد و بیست و چهار هزار سوار در شهر و اعمال معین و مرتب بودند .

خلیفه به مدافعت و مقاتلت پیش آمد ، و جورماغون را منهزم باز گردانید . این اخبار در مقعر اسماع جای‌گیر شده بود ، و بر الواح اذهان انتقاش یافته . پادشاه رسول ابن العلقمي را به‌نواخت ، و در استحکام مراثر اعتماد و توکید مباني اعتضاد طلب وثوقي کرد . او علي التواتر ، مصحوب ثقات و رسل ، موجبات استظهار حضرت و اطمینان خاطر اشرف مي فرستاد ، و پیغام مي داد که " من اقطاع لشکریان چون خیال وفا و حسن عهد خود منقطع خواهم کرد ، و با خلیفه طریق مصانعت سپرد . باید که بي تراخي رایات هماي پیکر نصرت اثر ، چون دل اعادی بر عزم آن جهت خفقان یابد . "

هولاکو خان در تصمیم این عزیمت و استضافت آن مملکت از رای مولانا نصیرالدین استکشافي کرد . و او از روي احکام نجومي استشارتي ، بعد از تسییر طالع و تقویم کواکب و تحقیق نظر و اتصالات سعود ، عرضه داشت که استخلاص آن‌جا بي تحمل مزید کلفتي بر دست مواکب منصور میسر خواهد شد ، و مدت امامت و خلافت بسر . اگر صورت قضا و قدر موافق این احکام باشد ، از اثر میامن دولت پادشاه تواند بود...........

هولاکو خان ، به دلي ثابت و ضمیری منفسح ، استعداد نهضت و حرکت لشکر را اشارت راند . از همدان ایلچي فرستاد ، و استدعاء حضور از یکی ازین چهارگانه کرد : دوي‌دار کوچک ، یا شرابی ، یا وزیر ، یا سلیمان شاه . ارکان سدهٔ خلافت محی الدین ابن الجوزي را به فرستادند . ایل‌خان در غضب شد . سوغون جاق

را از راه اربیل با لشکري روان کرد، که از دجله بگذرد و با تایجو ملحق شده از غربی بغداد قاصد شود. و از عقب ایشان رایت همایون در حرکت آمد.

و از آن طرف ابن العلقمی چون دانست که سهام مکیدت به غرض مقصود پیوست، شیطان تسویل و تضلیل را اشطان اغرا دراز کرده و سر حقائب حقائد باز. در خدمت خلافت عرضه داشت که " امروز، بحمد الله و منه الجم الغفیر، سلاطین و ملوک اطراف داغ اخلاص و مطاوعت امیرالمومنین بر جبین صدق و یقین مبین دارند؛ وصیت نفاذ حکم و مقدرت، و بسطت مال، و کثرت جیش دیوان عزیز (اعزه الله) از یمین و شمال بر برید شمال و صبا در صباح و مسا مسابقت گرفته. چندین مال هر سال به علت مواجب عساکر و اقطاع وجوه رتوت اجناد صرف کردن از مقتضاي رای رزین و فکر دوربین دور مي‌نماید. اگر امیرالمومنین رخصت فرماید، زعماء لشکر را هر یکی به‌طرفی نامزد کند و به شغلی مشغول گرداند، تا این اموال خزانه را توفیر باشد." خلیفه مصلحت این مشور، که همه شور جهان و خلاف صواب بود، به رای وزیر با تزویر منوط گردانید.

وای آن کس غم کند غمخوارگی!

و خود به استماع الحان خوش و اجتماع با جواری، چون درارئ، و مشاهدۀ غلمان حوراوش و تلذذ به‌انواع ملاهي اشتغال نمود...... ابن العلقمي در تفریق کلمه و تشرید جمع امرا و تغفیر مجلده به سعی پیوست. به اندک زمان اکثر لشکر و

قواد و افراد را تفریق ایدی سبا حاصل شد. و معلوم باشد که نظم شوارد و ضم اوابد عقدهٔ صعوبت دارد؛ فاما تبدید منظومات و تفریق مجموعات را زیادت اجتهادی بکار در نمی آید! ....

هولاکو خان بر میعاد مقرر و زمان منتظر به طالع مسعود و نوید اقبال موعود از اردوی خود در حرکت آمد، و لشکری از اطراف ممالک در بندگی رکاب فلک‌سا، چون دریای جوشان و پلنگ خروشان، روان گشتند. آوازهٔ قصد لشکر ایل‌خانی، که امارت تکمیل و عذاب آسمانی بود، به‌بغداد رسید. مقربان جناب وارث خلافت، که غرس‌الید و ضیع حارث رافت بودند ـــ چون دواتی و شرابی ـــ حضرت امامت را بدان غفلت و توانی و کسالت و بی حزمی ملامت کردند و به مبالغت تقریر، که در عالم قوت غلبه و بطش لشکر تتار منتشر و مستفیض است، و مجوف اسماع شیخ و شاب از دبدبهٔ جهان‌گیری ایشان با طنین. اینک عزم استخلاص این دیار کرده اند. اگر این خبر به‌تحقیق پیوندد و گمان یقین شود، بی لشکری موفور و استعدادی تمام مقاومت در حیز طاقت نیاید. و چون سیل از سر بر گذشت، در گرداب تحیر دست و پای زدن مفید سلامت نه خواهد بود. و مرغ زیرک، که از فضاء هوا در محبس قفس افتاد، چندان که در آرزوی فرجهٔ فرجی سر بیشتر بر قفس مالد و در هر نفس نالد، عنا و ابتلا زیادت گردد. به‌مصلحت آن نزدیک‌تر که در رعایت مهمات اهمال روا داشته نیاید، و اطراف کار خویش پیش از بودنی فراهم

گرفته شود ؛ که قوام مملکت و نظام دولت ، و شمول امن و طراوت حال و فراغت رعیت بي شمشیر تیز و اندیشهٔ درست و راي راست و احتیاط بلیغ و کوشش تمام ممکن نه گردد .
و عاقل توفیق یار و هوشمند زیرک سار چون اصطکاک قداحه و منقدحه در صماخ او جاي گیر شد ، از تولید آتش بلند اندیشد کند ؛ و چون از دوری شبح سراب را مشاهده نمود ، پهناوری دریای ژرف و صورت موج‌هاي کوه آسا در پیش خیال آورد .
و نادان مغفل و صاحب بطالت متکاسل ، تا نهیب لهیب آتش به‌وي نه رسد چارهٔ خلاص نه جوید : تا در بحر عمیق چون بنات‌الماء غوطه نه خورد ،' آرزوی معبر و ساحل بر خاطر نه گذارد . پیش از هجوم ایشان به تهیهٔ اسباب دفع و لمّ شعث و استجماع عساکر از نواحي و اعمال مثال باید داد........

خلیفه در رقدت غفلت و غرور پهلو بر بستر استرفاه و سرور انداخته ، و گوش را از استماع نصیحت کر ساخته ، با وزیر قرمهٔ استشارت گردانیدن گرفت و دم فریب غائله آثار او به جان خریدن . مثل است که " خواب پاسبان بخت بیدار دزد باشد " — خاصه چون نور ماهتاب یاوری کند — و سهو و زلت طبیب مریض را مرضي ثاني شود ، فکیف در شب بحران......ابن العلقمي این سخن را بي وقع ساخت ، و به انواع شعوذه ایشان را متغافل گردانید و گفت " لشکر مغول را مقاومت با بغداد به چه وجه میسر شود؟ اگر عورات و صبیان نارسیده از بام خانه‌ها با خشت‌های پخته به مدافعت برخیزند ، همه را در مضایق و شوارع محلات تا خبر

یابند ناچیز گردانند ! " بطر و نخوت و عجب و کبر بر مزاج مستعصم استیلا یافته بود ، و دست حریف عقل و درایت بر تافته . بر رقعهٔ خلوت رخ در رخ ماه و شان کرد . وزیر نیز به راندن بیدق تزویر و تصغیف منصوبهٔ احتیال مشغول گشت ، تا چگونه فرزین بند حصن حصین ملک و دین بر کشاید ، و چه وقت به فرس فراست و فیل تسویل اورا شه‌مات دهد . پنهان اعلام و استعلام حال خلیفه و کیفیت حرکت و منازل پادشاه می کرد .

ناگاه خبر رسید که سوغون جاق و تایجو و طائفهٔ از لشکر ایل‌خانی پردلان از طرف غربی متوجه بغداد اند . خلیفه فتح‌الدین ابن الکرد مجاهدالدین ایبک المستنصری الدویدار الصغیر را با ده هزار سوار مدافعت ایشان را روان گردانید . و چون میان عسکرین کار از مبدأ مصادفت به حد مصادمت رسید ، مواجهه به مهاجمه و مقابله به مقاتله بدل شد ، در اول وهلت لشکر مغول منهزم شدند . ...

لشکر مغول در شب آب دجله را بر مجندهٔ بغداد کشادند . چون آب کشان قدر از چاه ظلمانی شب به دلو زرین رسن آب تباشیر کشیدند و سبزه‌زار آسمان را سیراب گردانیدند ، لشکر بغداد چون نرگس از خواب درآمدند ، خود را مانند نیلوفر غریق آب یافتند . از طرفی آب گرد انگیز وحشت خاک بر آتش دولت می زد ؛ و از دیگر سوی باد حملهٔ لشکر صرصر اثر آب روشن اقبال را تیره می گردانید ؛ تا اکثر از آن لشکر ، چه در مخاض و غمرات آب و چه به زخم تیغ چون آب ،

هلاک شدند. و آب با همه سنگ دلی افغان کنان به زبانی روان
بر قامت و شمائل آن جوانان می خواند:

شمشاد و سمن را نه چنین آب دهند!

...در ماه ذي‌الحجه حجهٔ اربع و خمسین و ستماًة که چون
عاشور روز مقتل بود و عرصات بغداد مانند کربلا محل کرب
و بلا، و زبان حال گویان "ویلا! ویلا!" چون نور جهان افروز
صباح در حشاشهٔ افق شرق پدید آمد، واثر حیات و قوت حساسه
در ابدان حیوانات ساری و ظاهر گشت، لشکر عفاریت آثار
ملایک دیدار مغافصةً از راه یعقوبه، به عقوبت و نکال و في
المثل "کما تکیل تکال" و اتکال به هادي دولت و اقبال،
به رسیدند. و از جانب صبوي شط نزول کرد، و در حال و زمان
سکون و قرار سکان و امن و امان رحلت نمود. مادهٔ اصطبار
و استقامت از حوالي دل و دیدهٔ خلیفه و اهالي دور شد،
و روي خواب و راي صواب در حجاب استحالت مستور. از
روي اضطرار به فرمود که دروب را استوار کردند و بر بار و متجندهٔ
حاضر مستعد و متشمر به داشت. و دواتیان و شرابي و سلیمان شاه
و دیگر وجوه لشکر و ممالیک خاصه تکثیر سواد را از عامهٔ
بغداد گروهي انبوه به انواع اسلحه مدد فرستادند....

پنجاه روز بدین منوال بغداد محصور و امداد تنکیل و
تعذیب نامحصور بود. چون هنوز راه تجلدی پیمودند، حکم
رفت تا از خشت‌هاي پخته، که بیرون شهر بود، پشته‌هاي
بلند و قصور مرتفع به ساختند چنان که بر دروب و حومهٔ بغداد

مشرف بود . مجانیق بر داشتند ' و از صدمات احجار و التهاب قواریر نفط شهر پر از نالهٔ رعد و درخشیدن برق گشت . ژالهٔ پیکان از سحاب کمان باریدن گرفت . اهالی پای‌مال عجز و اذلال شدند . چه شط ' که درمیان بغداد چون جوی مجره بر وسط السماء جاری است ' از طرفي احاطت یافته بود و مجال فرار مسدود گردانیده ؛ و از طرف دیگر لشکر آتش حملهٔ پادشاه ' که بحر خضم علا بود ' در مقام انتقام ایستاده......

القصه ' اطناب چیست ؛ بغداد خراب و ممالک عالم به ذخائر و نفائس آن معمور شد . مغولان اثاث و اواني زرین و سیمین ' که از مطبخ و بیت‌الشراب خلیفه یافته بودند ' در اطراف به قیمت شبه و رصاص به فروختند . و ازین جنس در شیراز بسیار اتفاق افتاد . و چند کس بدان واسطه از حضیض فقر و فاقت به اوج ثروت و نعمت رسیدند . لشکر را چندان نقود و اجناس از اطلس و اکسون و معنق و دیابیج ' و مجلوبات روم و مصر و چین ' و خیول عربي و بغال نامي و غلمان رومي و الاني و قبچاقي ' و سراري ترک و خطائي و بربری حاصل شد که فذلک آن در عقد محاسب وهم نه گنجد . و از بسیاري زر و جواهر ثمین و نفائس امتعه و قماش و فراش ' که از خزانهٔ خلیفه و خانهٔ نواب و ارکان حضرت و اغنیاء و متمولان بغداد بیرون آوردند ' زمین صورت " اخرجت الارض اثقالها " گرفت ؛ و از تعجب چندان مال‌ها " قال الانسان مالها " !......

چون شمع دولت عباسیان به سر آستین قهر کشته شد ' و روز بخت بر گشته ؛ ابن العلقمي توقع داشت که در معرض

مساعي جمیل و کد جزیل امداد نواخت در حق او از حضرت
فائض گردد ؛ و مصالح حکومت بغداد ، چون هر آئینه از نائبي
نا گزیر خواهد بود ـــ و او به کثرت وقوف و بصیرت تمام در کیفیت
صروف و ضروب طواري مناجح و صنوف مجاري سوانح مخصوص
است ـــ به وي مفوض شود . همت ایل خاني او را التفات
نه فرمود ، و گفت " مطمع صلاح و مطمح اخلاص از وي برخاست .
چون ولي نعمت خود را بد اندیشید ، و اضاعت حقوق و اخفار
عهد در مقابلهٔ اصطناع و تربیت او روا داشته آمد ، کوچ دادن
ما را نه شاید "......

× مغولان در اهانت و اذلال ابن العلقمي مبالغت نمودند .
چند روزي در ناکامي به هر سوی تگ و پوي مي کرد و تجلدي
مي نمود ، و به اهداب توسل اطراف تعلقي مي ساخت . نهال
مکیدت ازین جنس ثمر دهد ، و بنیاد شر و فساد برین وجه میان
ابناء زمان سمر گردد ! ......بعد از آن سال‌ها بر سطوح حیطان
و صحائف ابواب بیوتات و مدارس و اربطه به اقلام مختلفه و عقاید
متفقه مي نوشتند : " لعن الله من لا یلعن ابن العلقمي ! "

غياث‌الدين ابن همام‌الدين

المعروف به

خواند امير

[۱۴۷۵ — ۱۵۳۵ مسيحي]

حبيب‌السير

ذکر خواجه نظام‌الملک ابوعلي حسن طوسي

به اتفاق اکثر ارباب اخبار پدر بزرگوار آن خواجهٔ عالي مقدار موسوم به علي بن اسحاق الطوسي بوده . اما صاحب جامع التواريخ جلالي گويد که "والد خواجه نظام‌الملک محمد نام داشته ." و راقم الحروف تتبع جمهور مورخين کرده معروض مي دارد که علي بن اسحاق طوسي يکي از عمال ديوان سلجوقيان بود ' و به وفور جود و سخاوت و فرط کرم و مروت از امثال و اقران ممتاز و مستثني مي نمود . و چون جهان بينش به طلعت جهان‌آراي آن جهان دانش و بينش روشني پذيرفت ' همگي همت بر تربيت او مقصور گردانيد ' و در مبادي سن رشد و تميز آن ولد ارشد را به مودب مناسب سپرد . و نظام‌الملک در يازده سالگي از حفظ کلام‌الله فارغ گشت . آن گاه به خدمت علماء و فضلاء مبادرت نموده به تحصيل کمالات و اکتساب فضايل مشغولي فرمود . و بعد از تکميل اقسام فضل و هنر به غربت

افتاده با اهل‌سیاق و ارباب قلم درآمیخت ، و در آن فن نیز قصب‌السبق از امثال و اقران در ربود . آن‌گاه چند گاه با ابن شاذان عمید بلخی روزگار گذرانید . و عمید هر وقت گمان می برد که خواجه را از امتعهٔ دنیویه چیزی جمع گشته ، می گفت " حسن فربه شده " و هرچه داشت از وی می ستاند . و چون این حرکت ناپسند ، که شیوهٔ لئیمان است ، چند نوبت از ابن شاذان سر بر زد ، خواجهٔ نظام‌الملک از صحبتش متنفر گشته به مرو گریخت ، و عز بساط بوسی چغر بیگ سلجوقی حاصل کرده شمهٔ از احوال خود معروض داشت . و چغر بیگ را حسن تقریر نظام‌الملک دل‌پذیر افتاده ؛ و در ناصیهٔ او آثار دولت و اقبال مشاهده نموده خواجه را به الپ ارسلان سپرد و گفت " باید که این شخص کاتب و مشیر و صاحب تدبیر مهمات تو باشد . " و مقارن آن حال عرضه داشتی از ابن شاذان به نظر چغر بیگ رسید . مضمون آن که " درین ولا نویسندهٔ بلخ گریخته است و به خدمت پیوسته ؛ و مهام این ولایت معطل و مهمل مانده . اگر رای عالی اقتضا فرماید ، او را باز گردانند . " چغر بیگ فرمود که " نظام الملک پیش الپ ارسلان می باشد . ابن شاذان را با او سخن باید گفت . " لاجرم قاصد عمید بلخی بی نیل مقصود مراجعت نمود .

از انوشیروان ابن خالد مروی است که گفت : من از لفظ مبارک خواجه نظام‌الملک شنودم که فرمود که " در بدایت حال بنا بر امری (که در تفصیل آن فائده متصور نه بود ، متحصلان

مرا از جائی بجائی می بردند . و من بر اسپ لاغر بد رفتار سوار بودم ، و از غایت پریشانی و بی‌سامانی روز روشن در چشم من حکم شب تاریک داشت ، و در کمال حزن و ملال قطع مسافت می کردم که ناگاه در آن صحرا شخصی ، که بر اسپ فربه را هوار سوار بود ، پیش آمد . و چون نزدیک به من رسید ، گفت " ای حسن ! می خواهی که اسپ خود را با اسپ تو بدل کنم ؟ " گفتم " ای جوان ! چه محل تمسخر و استهزا است ؟ " گفت " و الله که هزل نه می کنم ". و علی الفور پیاده شده ، زین به گردانید . و مرا بر اسپ خود سوار کرد ، و خود بر اسپم نشست ، و از نظرم غایب گشت . و چون من و موکلان او را نمی شناختیم ، همه در تعجب افتادیم . و من در ایام اختیار چشم می داشتم که آن شخص را باز یافته عذرخواهی کنم . اما دیگر هرگز بنظرم در نیامد .

روایت است که قبل از آن که خواجه نظام‌الملک در امور وزارت دخل نماید سلطان الپ ارسلان را سفری پیش آمد ؛ و مقرر شد که خواجه در آن یورش ملازم باشد ؛ و حال آن که او را در آن وقت دستگاهی نه بود که یراق سفر نماید . لاجرم در تفکر افتاد ؛ و در آن اندیشه وضو ساخته به مسجدی که بر در سرایش بود ، رفت و به عرض نیاز بر در کریم بنده‌نواز مشغول گشت . ناگاه نا بینائی بدان بقعه در آمد و گفت " درین مسجد کیست ؟ " خواجه جواب نه داد . و نابینا به عصا گرد مسجد برآمده احتیاط به جای آورد . و چون او را مطلقاً محسوس نه شد که کسی در مسجد است ، به محراب رفته زمین

را بیافت . و کوزهٔ مملو از سکه‌جات مسکوکه بیرون آورد ، و زرها را فرو ریخت . و لحظهٔ به آن بازي کرده چند درم دیگر به آن منضم ساخت ؛ و باز همه را در کوزه انداخته همان جا به خاک سپرد . و چون نابینا از مسجد بیرون رفت ، خواجه به فراغ بال آن زرها را بر داشته در بهاء اسباب سفر خرج نمود ، و در خدمت سلطان روان شد . و بعد از آن که به مرتبهٔ بلند وزارت رسید ، روزي با کوکبهٔ عظیم در بازار می‌راند . ناگاه نظرش بر آن نابینا افتاده ، او را به شناخت ، و به یکي از ملازمان گفت " این اعمي را به وثاق من رسانیده نگاه دار . " و چون خواجه به خانه رفت ، نابینا را پیش خود طلبیده آهسته به وي گفت که " آن کوزهٔ زر را ، که در محراب فلان مسجد مدفون ساخته بودی و گم شد ، باز یافتي ؟ " نابینا دست دراز کرده دامن خواجه بگرفت ، و گفت " یافتم ! " خواجه فرمود که " این چه سخن است که مي گوئی ؟ " نابینا گفت " تا وجوه مفقود گشته هیچ کس نه گفته‌ام . و اکنون که از خواجه این لفظ شنودم دانستم که کیفیت حال چیست ! " خواجه در خنده افتاده فرمود تا اضعاف آن زر به اعمي دادند . و ایضاً قریهٔ معمورهٔ از متملکات خویش به وي بخشید .

خواجه نظام‌الملک در وصایاي خویش آورده است که " در آن آوان که سلطان ملک شاه مخدرهٔ از مخدرات المقتدر بالله را خطبه فرمود و خلیفه آن مواصلت و مصاهرت را قبول نمود ، از موقف خلافت فرمان واجب الاذعان صدور یافت که روز عقد باید که جمیع اکابر و اشراف ، که در اطراف و اکناف بلاد عجم و عرب

باشند ، در بغداد مجتمع شوند . پس به تمامی ممالک محروسه ، از مکهٔ معظمه و مدینهٔ مکرمه و بلاد شام و روم و فارس و عراق و خراسان و ماوراء النهر و ترکسان ، ایلچیان رفتند ؛ و اعیان آن بلدان را به بغداد احضار کردند . جانب غربی بغداد مخیم سلطان بود ، و طرف شرقی مسکن خلیفه . و چون رسم تراکمه چنان است که کسان داماد در وقت خطبه والدین عروس را خضوع و خشوع نمایند ، در روزي ، که جهت عقد ساعت اختیار کرده بودند ، سلطان ملک شاه حکم فرمود که مجموع اکابر عالم و اعاظم دیار عرب و عجم برای رضاي خاطر المقتدر بالله پیاده متوجه دار الخلافه شوند . و خلیفه ازین معنی وقوف یافته در محلی ، که اشراف بزرگان روان شدند ، کسی را به استقبال فرستاد و پیغام داد که " نظام‌الملک سواره و سایر اکابر پیاده به دارالخلافه آیند" . آن‌گاه من بر اسپ مراد سوار گشته جمیع اعیان جهان پیاده در رکاب من روان شدند . و چون به سدهٔ خلافت رسیدم ، مسندی در غایت عظمت و زیب و زینت نهاده مرا بر آن نشاندند . و بزرگان و متعینان بر یمین و یسار من قرار گرفتند . و به عدد هر کسی از سادات و علما و عظما خلعتی از دارالخلافه بیرون آوردند . و خلعت من مطرز بوده به این طراز که " به اسم الوزیر العالم العادل نظام‌الملک رضی امیرالمومنین ."

و از ابتداي ظهور اسلام تا آن غایت کسی را از وزراء به امیرالمومنین منسوب نه گردانیده بودند . غرض از شرح این حال آن که چون شیطان در آن زمان در نفس من تهییج تعظیم و تکریم مي کرد ، و من در بي‌وفائي و کم‌بقائي

دنیا تامل می‌نمودم، و عجز و ضعف خود باوجود چنان
دولتی مشاهده می کردم، و یقین می دانستم که آن مرتبه
و امثال آن صد هزار درجه به یک تپ و صداع می نشیند،
و کلمهٔ "لاحول و لا قوة الا بالله" بر زبان می راندم.)
و چون از عتبهٔ خلافت باز گشتم، و شب در آمد،
به خواب دیدم که همان مسند بر مقامی بس رفیع بود، و
من بر آن نشسته و همان خلعت پوشیده. اما از تنهائی
خوف و وحشتی تمام داشتم. ناگاه شخصی به شکل زشت و
لقای کریه و بوی بد پیدا شده نزدیک من به نشست.
چنانچه از رائحهٔ منکر او متوهم گشتم که هلاک شوم. و
متعاقب دیگری به صد کراهت و رداءت آن پدید آمد، و
بر همان مسند قرار گرفت. و همچنین از عقب یک دیگر
مردم عفریت‌منظر، هر یک از دیگری قبیح‌تر، می آمدند
و می نشستند، تا جای بر من مضیق شده نزدیک به آن
رسید که از مسند نگون سار گردم. و از روائح ناخوش ایشان
روح از بدن من مفارقت کند. از غایت اضطراب بیدار
گشتم، و خدای را شکرها کردم، و بامداد تصدق‌ها نمودم.
و این حال با هیچ کس نه گفتم. شب دیگر بعینه همان
واقعه دیدم. (و این کرت چنان مضطرب شدم که لرزه بر اعضاء
من افتاد، به مثابهٔ که اگر بیدار نمی گردیدم بیم آن بود که
به خواب ابدی روم. و شب سیوم تا نزدیک صبح از وهم
سلطان منام پیرامن سرادقات دیدهٔ من نه گشت،) و در
آخر شب

دلم ز درد سبک شد، سرم ز خواب گران!

و چون چشم گرم کردم، باز همان جماعت بدهیئت را دیدم که آمدند و به نشستند. و نزدیک به آن رسید که از تنفر صحبت ایشان نفس من منقطع گردد. و در آن حال طایفهٔ خوب‌روی و خوش‌بوی، نورانی‌طلعت، روحانی‌هیئت، پیدا شدند. و چون یک نفر ازین جماعت آمدي و بر من سلام کردي و به‌نشستي، آن زمرهٔ نامقبول غایب گشتي؛ تا تمامي طبقهٔ اولی نابود شدند. و از مجالست فرقهٔ ثانیه راحتي یافتم که زبان بیان از توصیف آن قاصر است. در آن اثنا پرسیدم که "شما چه کسانید، و آن گروه چه نوع مردم بودند؟" جواب دادند که "ما اخلاق حمیدهٔ تو ایم، و آن طایفه اوصاف ذمیمهٔ تو. مدت مقاربت ما و مقارنت ایشان غایت و نهایت نه دارد. چه، قرب ایشان با تو مؤبّد خواهد بود، و اقتران ما مخلد. اگر طاقت مجالست آن جمع داري، مارا به‌گذار. و اگر میل هم‌نشیني ما دامن‌گیر تست، ترک ایشان کن." بالجمله از مکالمه و مجاورهٔ فرقهٔ ثانیه بَهجت و لذتي یافتم که شرح آن نه توان کرد. و هرگز حالتي ناملایم‌تر از آن مشاهده نه نمودم که مرا بیدار ساختند."

و خواجه در ذیل این حکایت نوشته که "پس سزاوار آن است که خداوند این مسند (یعني منصب وزارت) اکتساب سیر مرضیه را از لوازم داند، و اجتناب از اعمال سیئه بر خود واجب گرداند." ✓

یکي از فضلاي زمان سلطان ملک شاه حکایت کرده است که در آن زمان که سلطان در بغداد بود، بر خاطر عاطر خواجه نظام‌الملک اندیشهٔ گذاردن حج اسلام و طواف روضهٔ مقدسهٔ خیرالانام (علیه الصلوة و السلام) استیلا یافته، به مبالغهٔ تمام از سلطان دستوري خواست و سلطان رخصت فرموده، خدام خواجهٔ عالی‌مقام احمال و اثقال آن جناب را به‌جانب غربي دارالسلام کشیدند. و آن موضع روزي چند مضرب خیام وزیر آصف احتشام گشت. و من نوبتي به ملازمت خواجه شتافته، چون نزدیک به‌آستان ولایت آشیان رسیدم، شخصي که سیماي صلحا داشت با من ملاقات نموده رقعهٔ به من داد و گفت "این امانتي است از وزیر. لطف کرده بدو رسان." و من آن کاغذ پاره را گرفته به خیمهٔ خواجه در آمدم، و بي آن که مطالعه نمایم به دست خواجه دادم. خواجه نظر به آن رقعه انداخته آغاز گریستن کرد. و گریهٔ خواجه آن مقدار امتداد یافت که من از ایصال آن نوشته پشیمان شدم. و چون اشک از چشم خواجه باز ایستاد، مرا گفت "صاحب این رقعه را به مجلس در آر." و من في‌الحال به طلب آن شخص از خیمه بیرون آمدم. فاما هر چند او را جستم نه یافتم، تا بالضرورة باز گشتم، و از عدم وجدان درویش خواجه را اعلام نمودم. بعد از آن نظام‌الملک رقعه را به من نمود. و در آن مرقوم بود که:

"دوش حضرت رسول (صلي‌الله علیه و آله و سلم) را به خواب دیدم که فرمود، نزد

حسن رو، و با او بگوی که حج تو هم این
جا است، به مکه چرا می روی؟ نه من
ترا گفته ام بر درگاه این ترک ملازم باش،
و مطالب ارباب حاجات را به انجاح و
اسعاف مقرون گردان، و بفریاد در ماندگان
امت رس؟»

راوی گوید که خواجه بدین سبب فسخ عزیمت حج کرده
بمن گفت که «هرگاه صاحب این خواب را به بینی، البته
او را به من رسانی.» و من بعد از مدتی آن شخص را یافته
گفتم «وزیر مشتاق لقای تست. اگر رنجه شوی غایت لطف
باشد.» جواب داد که «وزیر را امانتی نزد من بود، به وی
رسانیدم. بعد ازین مرا با او و او را بامن هیچ مهمی
نیست.»

سدیدالدین محمد بخاری در مولف خود آورده است که
خواجه نظام‌الملک در هرات و بغداد و بصره و اصفهان و دیگر
بلدان بقاع خیر و ابواب بر طرح انداخته به اتمام رسانید.
و از آن جمله در بغداد مدرسهٔ ساخت که آن را «نظامیه»
می گفتند. و آن مدرسهٔ شریفه در غایت یمن و برکت
بود. چه، هیچ کس از طلبه در آن بقعه تحصیل نه نمود
که از فنون و علوم بهره‌ور نه گشت. و بسیاری از اعاظم علما
در آن مدرسه ساکن گشته بدرس و افاده قیام فرمودند؛
مثل حجة الاسلام غزالی، و ابو اسحاق شهرازی

منقول است که چون خواجه از عمارت نظامیه فراغت یافت، کتاب خانه را به شیخ ابو زکریاء خطیب تبریزی سپرد. او هر شب به‌شرب شراب و مصاحبت احباب قیام و اقدام می نمود. دربان مدرسه نوبتی شمهٔ ازین معنی به عرض خواجه رسانید. و آن جناب جواب داد که "مرا به شیخ ابو زکریا اعتقاد بسیار است، و هرگز این سخن در بارهٔ او باور نه دارم." اما دغدغه در خاطر عاطرش پیدا شد. و در شبی از شب ها تنها به‌مدرسه رفته و بر بام کتاب‌خانه شتافته از روزن مشاهدهٔ حال شیخ ابو زکریا نمود، و آن چه شنیده بود به عین‌الیقین ملاحظه فرمود. و فی‌الحال به منزل شریف باز گشته روز دیگر وقفیه را طلب داشت، و وظیفهٔ شیخ ابو زکریا را مضاعف گردانید. و برات نوشته یکی از نواب را فرمود که "این برات‌ها را نزد شیخ برده سلام من به ایشان رسان، و به‌گو که نظام‌الملک می گوید، به خدا سوگند که من در ابتدا نه می دانستم که آن جناب را ازین گونه اخراجات ضروریه واقع می شود. و الا در آن زمان، که تعیین وظائف می نمودم، به‌این محقر وظیفه که در وقفیه به نام شیخ قلمی شده رضا نه می دادم." و چون فرستادهٔ خواجه این پیغام را به شیخ ابو زکریا رسانید، شیخ دانست که وزیر بر اسرار نهانی او وقوف یافته است. لا جرم خجل و منفعل شده دست در دامان توبه و استغفار زد، و مدت‌العمر پیرامن شرب خمر و سایر ملهیات نه گشت.

در روضة‌الصفا مسطور است که در زمان خلافت الناصر لدین الله

بعضی از مردم نمام به عرض خلیفهٔ انام رسانیدند که طلبهٔ مدرسهٔ نظامیه همواره مرتکب نامشروعات می شوند، و اکثر اوقات خود را به صحبت جوانان ساده عذار مصروف مي دارند. خلیفه از جواب این سخن اعراض کرده به خاطر گذرانید که به نفس خویش طلبهٔ نظامیه را امتحان نماید. و چون در آن آوان از بیم خنجر فدائیان خلفا خود را به مردم نه مي نمودند و کسی ایشان را نه می‌شناخت، ناصر، که به‌غایت صبیح‌الوجه بود، روزي به وقت استوا جامه‌هاي سفید موصلی پوشیده تنها به آن مدرسه رفت، و در صحن آن بقعه در سیر آمد. طالب‌علمی را صباحت خد و اعتدال قد ناصر مقبول افتاد، و فی الحال از خانه بیرون دویده اظهار تعلق و تعشق کرد. خلیفه چون حقیقت طالب‌علم را مشاهده نمود، پنداشت که آن چه در باب طلبهٔ نظامیه به وی گفته‌اند راست است. لا جرم به دارالخلافه باز گشته روز دیگر حکم کرد که طلبه را از مدرسهٔ نظامیه اخراج نمائید، و جماعت استربانان را به‌جای ایشان به نشانند. بعد از آن به اندک زماني شبي ناصر حضرت رسالت‌مآب را با خواجه نظام‌الملک در آن مدرسه به خواب دید، و به آداب تمام نزدیک خیرالانام (علیه الصلوة و السلام) رفته مراسم تحیت و سلام به تقدیم رسانید. و رسول از جواب سلام اعراض نموده روي مبارک به طرف دیگر گردانید. و ناصر خود را از آن جانب به نظر انور خیرالبشر رسانید، و همین صورت به وقوع انجامید. و در کرت سیوم ناصر خلیفه به زبان تضرع و ابتهال معروض داشت که "یا رسول‌الله! از من چه

جریمه صدور یافته که موافق مزاج همایون نیفتاده؟" رسول (صلی‌الله علیه و آله وسلم) فرمود که "تا نظام‌الملک را از خود راضي نه سازی، سلام ترا جواب نه مي دهم و به حال تو نه می پردازم." آن گاه ناصر نزد خواجه رفته از حقیقت رنجش خاطر او استفسار نمود. خواجه جواب داد که "من جهت طلبهٔ علوم دینیه مدرسهٔ ساختم، تا در آن جا متوطن بوده تحصیل نمایند، و مثوبات آن سبب علوء درجهٔ من شود. و تو به واسطهٔ خطائی که یکی از متوطنان آن بقعه مرتکب شده، رسم تعلیم و تعلم از آن مقام بر انداختی و آن را طویلهٔ استران ساختی!" ناصر با نیاز وافر بر زبان آورد که "من عهد کردم که آن مدرسه را به رواج و رونق اول برده در اوقاف آن بیفزایم، و کتاب‌خانهٔ متصل به آن بقعه بنا کرده کتب نفیسه بر آن مکان خجسته وقف نمایم." آن گاه خواجه به سر رضا آمده، حضرت مصطفی علیه من الصلوة اطیبها و اذکاها) ناصر خلیفه را در آغوش کشید، ونسبت به او عنایت و مرحمت ظاهر گردانید. و چون ناصر از آن حال به حالت یقظه و انتباه آمد، همان شب حکم کرد که استربانان از مدرسهٔ نظامیه بیرون روند، و فراشان به صفاي آن بقعهٔ روح‌افزا پردازند. و مقتضاي عهدی را، که در خواب کرده بود، کاربند شده روز دیگر به بنا وکتاب‌خانه و وقف کردن کتب نفیسه اشتغال نمود.

زهي مراتب خوابی که به ز بیداري است!

و ایضاً در کتاب مزبور مذکور است که خواجه نظام‌الملک از (غایت غلوء خلوص عقیدت در ایام دولت فم آخرت بیش از

اندوه دنیا داشت . بنا بر آن روزي به خاطرش رسید که در باب حسن معاش خود نسبت به رعایا و زیر دستان محضري نویسد ؛ و آن را به خطوط مشایخ و اکابر موشح سازد؛ تا آن محضر را با او در قبر نهند . و هر چند این صورت معهود نه بود ؛ علماء دین و سالکان طریق یقین بنا بر التماس خواجه اسامي خویش بر آن کاغذ نوشتند . و چون آن محضر به نظر مدرس نظامیهٔ بغداد ؛ شیخ ابو اسحاق شیرازي ؛ رسید بر آن جا نوشت که "خَیر الظَلَمة حسن. کَتَبه ابو اسحاق ." و خواجه توقیع شیخ را بر آن نهج دیده بسیار بگریست و گفت " سخن راست آن است که شیخ ابو اسحاق در قلم آورده ." بزرگي بعد از شهادت نظام‌الملک او را در خواب دید ؛ و از کیفیت حالش پرسید . جواب داد که " ایزد تعالي بنا بر آن کلمهٔ مطابق واقع ؛ که شیخ ابو اسحاق نوشته بود ؛ بر من رحمت فرمود ."

انتقال آن خواجه ستوده خصال ازین دار ملال (بر وجهي که سابقاً مذکور شد) در ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربع مائة اتفاق افتاد . و حکیم انوري در مرثیهٔ آن جناب این رباعي در سلک نظم انتظام داد :—

حامي جهان ز جور افلاک برفت
بنیاد نظام عالم خاک برفت !
آن ؛ زهر زمانه را چو تریاک ؛ برفت
او رفت ؛ و سعادت از جهان پاک برفت !

ابوالفضل علامي

[۱۵۵۱ - ۱۶۰۲ مسیحي]

انشاء

(۱) خطاب حضرت شاهنشاهی به شاه عباس تخت نشین کشور ایران

ستایش و نیایش عتبهٔ کبریای احدیت (جل جلاله و تقدس اسماءه) به مثابه ایست که اگر جمیع نقاط عقول و جد اول فهوم، با جنود مدرکات و عساکر علوم فراهم آیند؛ از عهدهٔ حرفی از آن کتاب، یا پرتوي از آن آفتاب نه توانند بر آمد: اگرچه در دیدهٔ تحقیق جمیع ذرات مکونات سرچشمهٔ حمد ایزدي اند، که از زبان بی‌زبانی بر آمده، تشنه‌لبان و تفسیده زبانان بیدای ناپیدای حمد حقیقي را تر زبان و سیراب دارند. پس همان بهتر که کمند اندیشه از کنگرهٔ جلال صمدیت، که جان‌هاي پاکان آویختهٔ اوست، کوتاه داشته، در جلائل نعوت گروه قدسی شکوه حضرات انبیا و رسل (علي نبینا و علیهم‌التحیة و السلام) در آمده، اولاً شرایف حالات، و ثانیاً نبائل عطیات (که جمهور انام را از گریوه ضلالت و غوایت به شاه راه عنایت و هدایت آورده‌اند) بر منابر تبیان ادا نموده، شرح معالي احوال و مکارم اخلاق طائفهٔ مقدسهٔ اهل‌بیت، که رازداران اسرار کبریا و پرده‌کشایان سرائر انبیا آند، بر آن افزوده، از ذروهٔ عزت استدعاي رحمتي تازه

باید کرد . لیکن چون به دیدهٔ انصاف ملاحظه می کند ، مدارج این مظاهر کوني و الهي و معالي این مجامع انفسي و آفاقي را (که مستهلک در حقیقت حق و فاني در بقاي مطلق اند) ظل محامد کبریای خداوندی و پرتو صفات علیاي ایزدي مي یابد . شایسته آن است که از آن داعیه نیز دست باز داشته ، نکتهٔ چند از مقاصد متعارفهٔ ارباب دانش و بینش ، که به‌موجب حکمت عملي انتظام سلسلهٔ امکاني به آن منوط است ، در دیباچهٔ اظهار نهد : که هر آئینه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سیراب دلان مناهل یقین ، که روای جداول ظهور و بطون پیش نهاد همت قدسي اساس داشته اند ، به‌این دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص مي گردد .

الحمد لله (تعالی و تقدس) که مشاهدهٔ صفوت نامهٔ گرامي ، که مصحوب یادگار سلطان حسین شاملو مرسل شده بود ، در اواسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار ، اهتزاز بخش باطن مهرآگین شد . و باد طرب‌آمیز شقایق و ریاحین در دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدسته محبت و ولا نکهت‌رسان مشام یگانگي گشت ؛ و آنچه در توقف تسطیر تماثیل خلت و وداد رقم پذیر کلک ظهور شده بود ، به‌غایت در موقع خود جلوهٔ استحسان داد . في‌الواقع روابط معنوی چنان اقتضا مي کرد که این همه دیر نه‌کشد . لیکن از صادر و وارد مسموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالک هندوستان و اساطین این‌مرزبوم ، که مساحان جداول آسماني چهار دانگ هفت اقلیم گفته اند ، اتفاق اُفتاده بود . درین مدت مدید

این سواد اعظم (باهمه وسعت و فسحت که درمیان چندین رایان خود رای و فرمان روایان سپه‌آرای ، انقسام یافته بود ، و همواره بر سر تمرد و تجبر بوده باعث تفرقهٔ خواطر خلق الله مي شدند) به نیروی توفیقات آسمانی به تسخیر اولیاء دولت قاهره در آمد؛ و از گریوه هندوکوه تا اقصای دریای شور ، از سه طرف ، جمیع سرکشان ، و گردن‌فرازان و فرمان‌روایان زبردست ، و راجه‌ها و رایان بدمست ، و افغانان کوه‌نشین و کوتاه‌بین ، وبلوچان باد پیمای بادیه‌گزین ، و سائر قلعه‌نشینان ، و زمین‌داران ، شمولاً و استقلالاً در ظل اطاعت و انقیاد در آمدند . و در التیام صدور و ایتلاف قلوب طبقات انام شرائف مساعی مبذول شد ؛ و به میامن توفیقات غیبی آنچه در پیش‌گاه ضمیر حق گزین می تافت ، بر وجه اتم ظهور داد .

و اکنون ، که صوبهٔ پنجاب مستقر رایات منصوره شده ، مکنون خاطر حقیقت مناظر بود که یکی از طرز دانان بساط عزت روانه شود . درین اثنا مهمی چند سانح شد . اعظم آن‌ها استخلاص عموم رعایا و کافهٔ سکنهٔ ولایت دل‌پذیر کشمیر از ایادی فئهٔ متسلطهٔ اوباش بود . باوجود غایت استحکام و انسداد طرق و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و وفور گریوه و مغاک ، که عبور مواکب اوهام بي ارتکاب مصاعب از آن جا صعب تواند بود ، به استیثاق عروهٔ توفیقات الهي و استمداد ارواح طیبهٔ حضرات ائمهٔ معصومین (سلام الله علیهم اجمعین) به آئین شگرف حکم به مرور عساکر عالیه فرمودہ شد . چند هزار خارا تراش چابک دست منزل به منزل پیش مي رفتند ؛ و در قلع احجار و قطع

اشجار ید طولی نموده ' در تفتیح و توسیع طرق و مسالک می کوشیدند . چنان چه در اندک فرصتی آن ولایت دل کشا مفتوح شد و عموم رعایا از الویهٔ معدلت استظلال نمودند . و چون آن عشرت آباد ' که ممدوح جمهور نظارگیان حسن پسند است ' از عنایات متجددهٔ الهی بوده ' خود نیز در آن گل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار به جا آوردیم . و تا به کوهستان تبت سیر کرده ' از راه ولایت پکلی و دمتور ' که راهی استدر نهایت صعوبت ' عبور نموده عرصهٔ کابل و غزنین مخیم عساکر اقبال شد . و تنبیه افغانان سباع سیرت و قطاع سریرت ' که در ولایت سوات و بجور و تیراه و بنگش سنگ راه متردّدان توران می بودند ' و تادیب بلوچان بدنهاد و دیگر صحرانشینان بهایم طبیعت ' ثعالب خدیعت ' که خار راه مسافران ایران می شدند ' نیز بطریق استطراد روی داد . و اصل در توقف بعد از سنوح واقعهٔ ناگزیر شاه علیین مکان (انار الله برهانه) عدم انضباط احوال ایران و هرج و مرج آن دیار بود ' که به قضای سبحانی وقوع یافت .

درین ولا ' که ایلچی خجسته پیغام رسید ' معلوم شد که آن اختلال روی در کمی نهاد . هر آئنه از استماع این خبر خاطر نگران رو به اطمینان آورد ' و در باطن حقیقت تاسیس می ریخت که درین وقت محض پرسیدن شایان آئین مروت و فتوت نه باشد ' درین هنگام چنان پرسش به ظهور می رسد که هر گونه کمک و امداد که مطلوب باشد به وقوع آید . لیکن چون مهم قندهار درمیان بود ' و مرزبانان آن جا در لوازم معاونت و معاضدت آن دودمان عالی تکاسل و تقاعد می نمودند '

در مواقع حوادث و مکاره ' کہ محل استطلاع عیار جوهر وفاق است ' قطعاً آثار یک‌جهتی و یگانگی بہ ظہور نیاوردہ اند . و نیز بہ مامن ارفع ما (کہ موطن صاحبان ناز و نعم است) توسل شایستہ بہ تقدیم نہ می رسانیدند ' مخطور حواشی باطن بود کہ اولاً قندهار را بہ کسان خود بہ سپاریم ؛ و مرزایان ' اگر نشۂ دولت روز افزودن نہ داشتہ باشند ' و از ماجرای سوالف ایام نادم گشتہ ' اعانت و خدمت آن جانشین نقاوۂ طیبین و طاهرین را ملتزم شوند ؛ درین صورت افواج قاهرہ با ایشان بودہ ' هرگونہ امدادی کہ مرکوز خاطر آن قرةالعین باشد ' بہجا آورند . لیکن چون مرزایان از منتسبان این خاندان قدسی بودند ' بی آن کہ استفسار شود ' فرستادن جیوش منصورہ در نظر عوام کوتاہ بین مشتبہ بہ عدم ارتباط می شد ؛ ازین ارادہ منصرف گشت .

درین اثنا رستم مرزا ورود سعادت نمود ' و صوبۂ ملتان ' کہ بہ چندین مرتبہ زیادہ از قندهار بود ' بہ او اختصاص یافت . و مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط را شنیدہ ' والدہ و پسر کلان خود را این‌جا فرستادہ ' عزیمت آمدن دارد ؛ و بعد از آمدن او عساکر فیروزمند در قندهار بودہ ' هرگونہ امداد و معاضدت بہ‌آسانی خواهد نمود . و چون در آئین سلطنت و کیش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حرب است — علی‌الخصوص نیت حق طویت ما کہ از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان هموارہ اختلاف مذاهب و افتراق مشارب منظور نہ‌داشتہ ' و طبقات انام را عباداللہ دانستہ در انتظام احوال عموم خلایق کوشش نمودہ‌ایم ؛ و برکات این نیت علیا '

که مقتضای ظلیت عظمی است ، مرةً بعد اخری مشاهد و ملحوظ گشته .

درین ولا که ممالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت ، مکرر عازم جازم شده بود که انتهاض الویهٔ عالیه به جانب ماوراء النهر که ملک موروثی ما است ، اتفاق اُفتد ؛ تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولت در آید ، و هم معاونت خاندان نبوت به طرز دل خواه سمت ظهور یابد . درین اثنا بهتواتر و توالی ابهت پناه و شوکت و ایالت دستگاه ، عبدالله خان ، والی توران ، مکاتبات محبت طراز که مذکر قرابت سابق و ممهد محبت لاحق باشد ، به وساطت ایلچیان کاردان فرستاده محرک سلسلهٔ صلح و صلاح و موسس مبانی وداد و وفاق گشت . چون در جنگ با کسی که در صلح زند در ناموس اکبر شریعت غرا و قسطاس اعظم عقل بیضا ناپسندیده و ناسنجیده است ، خاطر ازین اندیشه باز آورده شد .

و غریبتر آن که هنوز از واردان آن صوب اخبار تدارک اختلال ایران و ایرانیان ، که موجب اطمینان تمام گردد ، شنوده نه می شود ؛ و قرارداد خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انکشاف صریح نه می یابد . مامول آن که خاطر مهر گزین ما را متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته و طریق و آئین مراسلات را مسلوک داشته حقائق یومیه را ابلاغ نمایند . و امروز ، که ایران زمین از دانایان کاردیده و عاقبتبین

پسیار کم شده است ، آن نقاوهٔ اصلاب کرام را در انتظام ملک و التیام احوال جمهور انام جهد بلیغ باید نمود ؛ و در هرکاری مراتب حزم و مآل اندیشي بهکار باید برد ؛ و بهتسویلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آرایان مفسد خاطر خود را مشوش نه ساخت ؛ و بردباری و اغماض نظر از زلات اقدام ملازمان موروثی و بندگان جدیدی شیمهٔ کریمهٔ خود نموده ، ارباب اخلاص را پیش باید آورد ، و اصحاب نفاق را به نور مهرباني زنگ زداي ظلمت شد ؛ و در قتل آدمی و هدم بنیان رباني احتیاط تمام به تقدیم رسانید ، که بسیار دوستان جانی بهحیله سازی دشمنان خود کام از بساط قرب دور شده خونابهٔ اجل نوشیده اند ، و بسا دشمنان دوستنما لباس عقیدت پوشیده در تخریب اساس دولت کوشیده اند. در مراقبهٔ ضمائر این مردم توجه موفور مبذول باید داشت ، و دولت مستعار این نشاء فانیه را به مرضیات آلهي معاضد و معاون گردانید ؛ و طبقات خلائق را ، که بدائع و دائع و خزائن ایزدی اند ، به نظر اشفاق منظور داشته ، در تالیف قلوب کوشش فرمود ؛ و رحمت عامهالهی را شامل حال جمیعملل ونحل دانسته ، به سعي هر چه تمامتر خود را به گلشن همیشه بهار صلح کل در آورده ، همواره نصبالعین مطالعه دولتافزا ی خود باید داشت ، که ایزد توانا بر خلائق مختلف المشارب ، متلون الاحوال در فیض کشوده پرورش مي نماید . پس بر ذمت همت والای سلاطین ، که ظلال ربوبیت اند ، لازم است که این طرز را از دست نه دهند ؛ که دادار جهانآفرین این گروه عالي را برای انتظام نشأ

ظاهری و پاسبانی جمهور عالم آورده است : که نگاه بانی عرض و ناموس طبقات انام نمایند . آدمی‌زاده در کار دنیا ، که گزران و ناپایدار است ، دیده و دانسته خطا نه‌گزیند ؛ در کار دین و مذهب ، که باقی و مستدام است ، چگونه تساهل نماید ؟ پس حال هر طبقه از دو شق بیرون نیست. یا حق به جانب اوست : در آن صورت خود مسترشدان انصاف‌منش را خبر به تبعیت گزیر نه تواند بود . و اگر در اختیار روش خاص سهوی و خطائی رفته است ، و هنجار پیمائی نادانی است ، محل ترحم و شفقت است ، نه جای شورش و سرزنش . و در فراخی حوصله در اهتمام باید زد ، که به میامن آن وسعت صورت و معنی و فسحت عمر و دولت پرده کشاست . و از نتائج این شیمهٔ دولت‌افزا آن است که در هنگام کم فرصتی و استیلای قوت غضبی دوستان به اشتباه دشمنان پای‌مال نه شوند ، و دشمنان دوست‌نما را روی مکر و فریب نه ماند . و در پاس قول خود بر مسند سعی باید نشست ، که ستون بنیان فرمان‌روائی است ؛ و تحمل و بردبار را مصاحب دائمی خود گردانید ، که اساس دولت پایدار در ضمن این منطوی است .

بر ضمیر دل‌پذیر مخفی نه ماند که اراده چنان بود که یکی از مخصصان حریم عزت را مصحوب یادگار سلطان فرستاده شود ، تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده به عرض مقدس رساند . درین اثنا در ولایت کشمیر جمعی از شوره بختان بغی و طغیان ورزیدند ، وما جریده ، با معدودی چند از

ملتزمان رکاب سعادت اعتصام، در شکارگاه بودیم که این خبر رسید. به اشارهٔ ملهم اقبال خود به طریق یلغار به آن ناحیت روان شدیم. هنوز رایات منصوره به کشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت‌مآش، که به حسب ضرورت همراه این فرقهٔ طاغیه گردیده بودند، قابو یافته سر آن سرمایهٔ فساد را به درگاه والا آوردند. چون این ممالک به میامن برکات قدوم عالی مهبط امن و امان گشت، معاودت فرموده به دارالملک لاهور نزول اجلال شد. درین هنگام حاکم سیوستان وتهته، نواحي سنده، (که سر راه ایران است) با لشکر نصرت قرین از بخت برگشتگي در پیکار بود، و راه عراق مسدود، فرستادن ایلچي در توقف افتاد. اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت، و سیوستان و تهته در سلک ممالک محروسه در آمد، و مرزا جاني بیگ حاکم آن‌جا به آستان‌بوسي استسعاد یافت؛ چون نقوش ندامت گذشته و حروف عقیدت آینده از لوح پیشاني او ظاهر بود، آن ملک به جنگ گرفته را باز به او مرحمت فرمودیم، و راه عراق و خراسان نزدیک‌تر و ایمن‌تر از سابق پدید آمد. مشار الیه را رخصت فرمودیم، و سلالة‌الکرام مخلص معتمد ضیاء الملک را فرستادیم؛ و چندی از مقدمات محبت اساس و کلمات خیریت اقتباس به زبان او تفویض یافت، که در وحدت سرای خلوت ابلاغ نماید؛ و نیز حقیقت احوال ایران را از قرار واقع فهمیده معروض دارد.

برخي از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابوناصر فرستاده شد که به تفصیل علیحده به گذراند.

مرجو آن کہ این دولت‌خانہ را خانۂ خود دانستہ بر خلاف ایام گذشتہ سلوک نمایند ؛ و ارسال‌رسل و رسایل را ، کہ ملاقات روحاني و مجالست معنوی است ، همواره از شمایل یک‌جہتي و یگانگي شمارند.

حق سبحانہ و تعالی آن نقاوۂ خاندان اصطفا و ارتضا ، و خلاصۂ دودمان اجتبا و اعتلا را از مکاره و مکائد آخرالزمان محفوظ و مصئون داشتہ بہ تائیدات غیب‌الغیب موید و مشید دارد !

(۲) منشور حضرت شاهنشاهي بہ حکیم همام

در واقعۂ جالینوس الزمان حکیم ابوالفتح گیلاني ، برادر او .

حکمت‌مآب ، فطانت‌ایاب ، حق‌شناس ، حقیقت‌اساس ، واقف مواقف معارف و معاني ، سالک مسالک دوربیني و کارداني ، پرده‌کشاي غوامض حکمت الهي ، نکته‌دان رموز سفیدی و سیاهي ، انیس مجلس خاص ، جلیس نہان خانۂ اخلاص ، نقاوۂ افاضل انام ، سلالۂ اکابر کرام ، جالینوس‌الزمان ، حکیم همام ؛ بہ جلائل توجہات ظل الہي ، و شرائف تفقدات شاهنشاهي مستظہر و مستبشر بوده بہ داند.

درین ولا ، کہ نہضت رایات آسمان سای و جولان مواکب زمین پیماي بہ سیر و شکار گل گشت ولایت دل‌پذیر کشمیر، کہ از عطیات مجددۂ حضرت صمدیت است ، بہ این نیازمند درگاه کبریا ، شده بود ؛ بہ عزیمت آن کہ در آن گلستان همیشہ بہار ، کہ کارنامۂ قدرت پروردگار است ، نفسی چند بہ حضور

باطن برآورده صبحی چند جبین نیاز به سجود معبود حقیقی در آن سر زمین به گذارد. والمنة لله، که در زمان خوبی های آن ولایت که از گل‌های رنگارنگ و میوه‌های گوناگون مملو و مشحون بود، بادشاه زاده‌های کامگار، برخوردار، خلاصهٔ عساکر نصرت‌شعار از راه شوامخ جبال، که طیور با وجود بال و پر به‌مشکل از آن جا عبور تواند کرد، توجه اشرف تصمیم یافت. حکم فرمودیم که چندین هزار سنگ‌تراشان کوه‌کن، و خارا شگافان فرهاد فن، به یک دو منزل پیش پیش می رفتند؛ و در تنگ‌نای کوه و کمر راه‌ها پهناور می ساختند. و قریب یک هزار فیل کوه‌تمثیل به فراغ بال و وسعت حال می گذشت. و دیگر خیل و حشم، و سرادقات و خیم، از دارالخلافة لاهور تا قریب نیلاب جا به جا و شهر به شهر گذاشته بودیم. چون خاطر اشرف از التذاذ روحانی و جسمانی، و سیر و سلوک عشرت و کامرانی حظ وافر بر داشت، عنان یک ران عزیمت به راه پگلي و دمتور منعطف شد که سایهٔ فلک پایهٔ خود را بر مفارق ساکنان دیار کابل اندازیم، و روزی چند به سیر و شکار آن حدود پردازیم.

از آن‌جا که بادهٔ عیش این خم‌خانه را به خونابهٔ غم آمیخته اند، و بنای بقای نگار خانهٔ بنیهٔ انسانی را به آب و گل فنا انگیخته، در چنین وقتی به ناگاه غریب واقعه جان‌کاه روی نمود، که همه عیش را منغص ساخت و عشرت‌ها تلخ گردانید. شرحش آن[1] که مواکب عالی در حوالي دمتور تا

بابا حسن ابدال رسیده بود ، که به تاریخ روز مرداد ، هفتم شهریور ، ماه آلهی سنه سی و چهار ، موافق شب پنج شنبه نوز دهم شوال سنه نه صد و نود و هفت ، به حسب سر نوشت ازلي ، حکیم نامي و مخلص گرامي ، قدوهٔ محرمان اسرار ، زبدهٔ هم نفسان حقیقت گذار ، دقیقه شناس حقائق معاني ، حدیقه‌پیراي بهارستان نکته داني ، نمک ریز مجلس أنس ، ساقي بزم گاه قدس ، طالب دوام آگاهي ، محو رضاي پادشاهي ، بیدار دل شبستان ضمائر ، هشیار مغز انجمن سرائر ، مستشار دولت ابد مقرون ، موتمن سلطنت روز افزون ، مقرب الحضرت السلطاني ، حکیم ابو الفتح گیلاني ، ازین سراي فانی و تنگ ناي ظلماني به مرض اسهال ارتحال نمود ، حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت. هر چند هیکل عنصري و قالب خاکي او از نظر غایب شده ؛ اما شمایل روحاني و لطائف ذاتي به خجسته ترین صورتي پیش دید خاطر حاضر است. باریک بینان عالم تقدس مردن نشأ فاني را زادن عالم باقي گفته اند ؛ و الحق حقیقت نماي جوهر نفس‌الامر شده اند. و پیداست که روح پاک را از گذاشتن ظلمت خانهٔ خاک چه تفاوت ، و در واقع بغیر از تغیر منزلي و تبدیل مکاني نیست. و نظر به عالم اسباب هم غایت امید حقیقت شناسان و نهایت آرزوي وفاکیشان همین است ، که در قدم قبلهٔ دین و دنیاي خود جان سپاری کنند. آن بر وجه اتم و نوع یافت ، که به حضور اقدس ما وصیت نمود و سپارش آن حکمت مآب کرد.

و تا نفس واپسین هشیار بوده ' حیات مستعار را به آگاه دلي و خبر داری در قدم ما سپرد .

باید که آن هوش مند سعادت مند از استماع این واقعه جزع و فزع ' که از عادات عوام الناس و داب دل‌بستگان عالم صورت و لباس است ' نه نماید ؛ و نظر مستقیم را بلند داشته وقوع آن را از تقدیرات خداوندي پنداشته رضا به قضا در دهد ' که همه را همین شاه‌راه در پیش است ' و تحقیق پرکاري وابسته به هنگام خویش . و ما غم آن زعفران‌پناه را بیش ازو خورده ایم . اکنون استد عای طول حیات ما از حضرت و اهب العطایا بر همه چیز تقدیم نماید ؛ و از اعاظم متاعب و شدائد مصائب ' آن که پیش ازین قصهٔ پر غصه به پانزده روز روز دین ' بیست و چهارم مرداد ماه آلهي ' مطابق سه شنبه سوم شوال افادت و افاضت پناه ' معارف و حقائق دستگاه ' علامة الزماني ' فهامة الدوراني ' تذکرهٔ اعاظم حکماء مشائین ' و تبصرهٔ اکابر قدماء متبحرین ' مجموعهٔ جامعهٔ شرائف انساني ' فهرست جرائد جلائل ملکات نفساني ' مورد بدائع ذو فنوني ' مظهر کمالات افلاطوني ' کشاف معاقد علوم ' نقاد جواهر محسوس و مفهوم ' عضد الدوله امیر فتح الله شیرازی به همان مرض ازین ظلمت کدهٔ فنا رحلت نمود . و این تحسر و تاسف هم‌چنان تازه بود که واقعهٔ حکیم مغفور پیش آمد ' چنان‌چه آن حادثه فراموش شد . اما ' چون همیشه پیش دید خاطر قدسي مناظر مشیت ازلي و مظاهر

ارادت لم یزلی ست ، در مقام ارتضا و اصطبار آمد . آن حکمت مآب ، که در جمیع امور تابع رضاي ما است ، درین واقعه هم کمال تبعیت اقدس نماید ؛ و خاطر اشرف را متوجه انتظام احوال خود داند ، که درین نزدیکي عرصهٔ کابل مخیم سرادقات جاه و جلال خواهد شد . چون به شرف استلام عتبه عرش مقام مشرف گردد به انواع تلطفات شاهنشاهي و تفقدات پادشاهی امتیاز خواهد یافت .

بیست و هشتم شوال سنه نه صد و نود و هشت ، کنار سنده ساگر ، نزدیک اتک بنارس ، نگارش یافت .

* اکبر نامه

وصول موکب مقدس شاهنشاهی
به دولت و اقبال بہ دارا لخلافۃ

روز دیبا دین، بست و سوم خرداد ماه الهي موافق چهار شنبه دوم صفر دارالخلافۃ فتح پور مستقر رایات اقبال شد: و طبقات انام و طوائف جهان از بزرگان روزگار و سایر مردم مرتبه بہ مرتبہ بہ دولت کورنش سر بلندی یافته کامیاب عاطفت شاهنشاهی گشتند. و پدر بزرگوار این حیران انجمن هستي، شیخ مبارک، کہ در دانائي و ریاضت نفس در عزلت و انزوا بہ سر مي برد، از روي فرط شوق بہ رسم تهنیت آمده برکات استقبال در یافت، و بہ موقف عرض رسانید کہ "اگر چہ عموم خلائق مراسم تهنیت آن خدیو جهان بہ تقدیم مي رسانند، لیکن آن‌چہ از عالم غیب بر خاطر اخلاص‌گزین مي ریزد ان است کہ آن خدا وند عالم مبارک بادي یا معتقدان اخلاص نهاد فرمایند کہ ایزد جهان بخش از فزوني نیک اندیشي و نیک کرداري ها چنین عطیۂ کبري و سعادتی عظمي کرامت فرموده، کہ عبارت از آن ذات مقدس است، کہ از فراخ حوصلگي

* سال هیز دهم، الهي، از جلوس مقدس شاهنشاهي.

و نیک سر انجامی نشأ ظاهر پیشوای ملک معنی گردانیده، چنین فتوحات عالي را چهره کشاست.» آن قدردان والا گوهران را ازین طرز بدیع تہنیت به غایت وقت خوش شد، و آن پیر عزلت گزین به احترام رخصت فرمودند. و بارها این نکته گرامي را به یاد آورده بر زبان مقدس گزراندند.

و هم درین ایام عشرت بخش امراء عظام از اطراف مملکت روي توجه به درگاه مقدس آورده به مراد خویش رسیدند. از آن جمله حسین قلي حاکم لاهور، با اکثری از امرای آن ناحیت، به سجدۂ آستان آسمان پایه نور افزاي ناصیه بخت مندي گشت. و مسعود حسین میرزا و تمام اسیران را، که در جنگ به دست در آمده، در پوست هاي گاه، که شاخ‌ها را از آن جدا نه ساخته بودند، در آورده به هیئتي غریب در بارگاه حضور آورد. خدیو رحم‌دل بر حال تباه آن‌ها بخشوده در ساعت حکم مقدس فرمود که آن طبقه را از آن لباس بر آوردند، و از روي تربیت و مهرباني هر یکی را به جاي سپردند، تا حقیقت جوهر هر یکي به تازگی لمعۂ ظهور بخشد.

و هم درین ولا کنور مان‌سنگهه و دیگر امرا از راه ایدر مده به شرف آستان بوسي سربلند گشتند.

و مجملی از حال این فوج نصرت‌قرین آن است که چون به حدود دونگرپور رسیدند، زمین‌دار آن‌جان از رائي

بہ نخوت پیش آمادہ آمدۂ پیکار شد . و دلاوران لشکر اقبال سزاي آن سرکش نمودہ جمعی کثیر را از ہم گزرانیدند ، و ولایت او تاراج کردند . و از اعیان این فوج نصرت قرین در دیشک رخت ہستي بر بست . و از آن جا بہ‌مقتضاي فرمان مطیع‌نواز عاصي‌سوز پادشاہی بہ حدود اودی‌پور ، کہ موطن رانا ست ، رسیدند . رانا لوازم استقبال بہ تقدیم رسانیدہ خلعت پادشاہی را بہ آداب عبودیت پوشید ، و مان سنگہ را بہ خانۂ خود بہ میہماني برد و از بد گوہري در مقام غدر در آمد . خیرخواہان او را نہ گزاشتند و در روان شدن درگاہ معلي وعدہ‌ہا درمیان آوردہ عذرہا انگیختند ، و مان‌سنگہ را رخصت نمود . او نیز مدارائي درمیان آوردہ گذشت .

وہم درین ولا حسین قلی خان را بہ خطاب مستطاب خان جہاني سربلند عزت گردانیدند . و ہر یکي از امراي نیکوخدمت را بہ جلال عواطف اختصاص بخشیدند . و اورنگ‌نشین اقبال بر مسند قدرداني نشستہ نعمت را بہ شکر افزون گردانید ، و سلطنت را بہ معدلت آراست ، و عدالت را بہ بخشش و بخشایش رونق بخشید .

و از سوانح دولت‌افزا کہ ، درین ولا ظاہر شد ، توجہ جہان‌کشاي شاہنشاہی بہ تسخیر ملک و بہار و بنگ بود ، کہ از استیلای افغانان تبہ‌کار رعایای آن مرزبوم آزار داشتند . خان عالم و اشرف خان ، و معین الدین احمد خان ،

و قاسم علي خان ، و مرزا علی و طایفۂ امراء سعادت اندوز را
به دیار شرقیه رخصت ارزانی فرمودند ، و منشور سعادت به
اسم منعم خان خان خانان شرف صدور یافت که " چون رایات
عالي به تصفیه و تزکیۂ ولایت گجرات اشتغال داشت ، آن
نیکو خدمت مزاج زمانه دریافته راه مصلحت و مدارا سپرد .
اکنون که به دولت و اقبال پای تخت به فروغ معدلت ما
روشنی افزاي پیش طاق عالم است ، لائق آن که به مجرد
رسیدن مثال نصرت عنوان متوجه تسخیر آن بلاد و تنبیه
ارباب ضلال و فساد گردد . " و اگرچه همان امراء اخلاص
اندیش ، که در آن حدود جاگیر دارند ، به عنایت روز افزون
ایزدي بسند بودند ؛ لیکن هر چند افزونی بیش تر ، کار
آسان تر . بنابر آن بسیاري از امرا تعین شدند ، و از کمال
دوربیني راجه تودر مل را پیش منعم خان فرستاد . به
الهام اقبال ، که بسیاري از قوانین ملک‌گیري ، که به زمان
او حواله شده بود ، خاطرنشان سازد ؛ و کار طلبي و اتفاق
امرا را نیز در یافته حقیقت حال به عرض مقدس رساند
که اگر همت جهان کشائي در آن مردم باشد ، امید که عن
قریب آن ملک در حیطۂ تصرف اولیاي دولت آید : و اگر
نه نهضت موکب مقدس از لوازم آئین کشورکشائي خواهد
بود . راجا به سرعت شتافته معاودت نمود ، حقیقت فراوانی
لشکر و آئین یکجهتي ، و صدق عزائم و علوی همم ملازمان
عتبۂ اقبال به موقف عرض مقدس رسانید ، و موجب اطمینان
باطن اقدس گشت .

* اساس نونهادن به علوهمتی ، و جمع
بودن مویدان هر فرقه در هفته یک روز
و کاوش فرمودن در هر باب .

اورنگ‌نشین فرهنگ پژوه از وفور حق جوئي و فرط
معدلت دوستي نشیمن عالی برای انجمن آگاهي اساس نهاد .
همگي اندیشهٔ والا آن که چنان‌چه درین دولت ابدی اعتصام
از ژرف نگاهی و انصاف‌طرازی گوهر کاردانان ملک صورت
تابش ظهور داده ، بهانه ورزی و سنارش‌گزیني را بازار گرمی
نه مانده . هم چنان خداوندان علم و عمل و منسوبان نظر
و طالع را عیار گرفته آید ؛ و حقیقت ادیان و ملل ، و
تشخیص مذاهب و مشارب لمعهٔ ظهور بخشد ؛ و
دلایل و براهین هر یک بر قرار تنقیح شتابد ؛ و زر سره و کالای
ناسره از آمیزش غلط انداز جدا گردد . و درین ولا که مرکز
خلافت از فروغ مقدم شاهنشاهي پرتو اقبال پذیرفت ، آئین پیشین
را سر آغاز شد و صفوهٔ کدهٔ شناسائی . شب‌هاي جمعه از نورستان
باطن قدسي پرتو یافت . بستم ماه مهر الهی در آن عبادت
جاي خلوت تجرد را در بزم تعلق چراغ افروختند ، و نقد
دانش اندوزان مدرسه و خانقاه و به عیارگاه بردند . صوفي ،
حکیم ، متکلم ، فقیه ، سني ، شیعه ، برهمن ، جتي ،
سیوره ، چارباک ، نصاری ، یهود ، صابئی ، زردشتی و سایر

* سال بست و سوم الهي از جلوس اقدس شاهنشاهي .

گوناگون مردم از دید آرامش محفل همایون و نشستن گیهان خدیو بر فراز مدبري و آراسته شدن نزهت‌گاه بي‌غرضی نشاط فارغ بالی نمودند؛ و بی بیم پرخاش کلان جنگ‌جو ' گلجینه کشاي راز گشتند. انصاف‌طرازان حقیقت‌بین و هر گروه از رعونت و خودپرستی بر آمده کار از سر گرفتند ' و به دست آویز ژرف‌نگاهی و تامل‌گزینی بر مسند بزرگی نشاط جاوید اندوختند. از وفور دیده‌وري و فرط حق‌جوی گیهان خدیو انجمن‌های والا انتظام شایسته یافت ' و هر زمان دل و دیده را نوري تازه جلای افروز و چراغ شب زنده‌داري تابش دیگر داد. تاریکی دوستان هنگامهٔ تقلید را شمع تحقیق افروخته شد. عیار دودمان مدرسه و خانقاه گرفتند. منتقران ذروه امید را عروه غني و دست مایهٔ بی‌نیازي به چنگ افتاد. صیت این طرز دین‌آراي دنیابخش طالبان را از وطن تلخ کام ساخته غربت دوست گردانید. درگاه شهنشاهی موطن مستعدان هفت اقلیم و مجمع دانایان ملل و نحل گشت. خدیو حکمت پژوه از فروغ باطن قدسی انجام‌کار بر رسائی و دوربیني و بی‌غرضي و آهستگی خود گرفت؛ و ازین خوی ستوده ' که در بزرگان تجرد کم‌تر یافته شود — تا به فرمان دهان عالم چه رسد — نقد گوناگون جهانیان را عیار گرفته آمد. بسا مردم غبارآلود شرمساري گشته گوشهٔ گم‌نامی گزیدند. و طایفهٔ خرد پژوهان دلیل بلده از نشست گاه خمول بر آمده بلندي گراي شدند ' و عقل را پایه بر فراز نهادند. دانش اندوزان را ستارهٔ دولت درخشید. در کم‌تر زمانی به میامن

خوبي شایسته بسیاري به بلاهاي ناموس‌گاه رسیده رخت هستی بر بستند ؛ و برخی نیک ذاتان خجالت زده کار از سر گرفتند .

* نهضت فرمودن رایات همایون به صوب اله‌آباد .

.... پنجم آبان از دارالخلافة فتح پور نهضت شد . و چون یورش شرقي دیار به آئین آزمون کاران هندوستان بر فراز فیل آسماني شکوه بر آمده سه کروه و نیم در نور دیدند.

دوازدهم نزدیک قریۀ بروليِ منازل دریائي به قدوم شاهنشاهي فروغ اقبال گرفت . و چندي خاصان درگاه نیز سعادت هم راهی یافتند . بزرگ اردو پتّي سپر خشکي شد . افزون از سي صد کشتی به جهت نشست خاص و برخي کارخانه‌ها آراسته بودند .

هندهم برابر قصبه اتاوه لنگر انداختند . زین خان کوکه را در آن جا سر منزل دل کشا و بستان سرائي بود . گرامي مقدم را طلب‌گار شد . شهر یار کام بخش پذیراي خواهش شده ؛ بدان نزهت گاه لختی آسایش فرمود .

بست و دوم نزدیک کالپی داير شده مطلب خان ؛ تیول دار آن سر زمین ؛ بر ساحل دریاي جون رنگین بزمي بر آراست ؛

---

* سال بست و هشتم الهي از جلوس مقدس شاهنشاهي .

و به قدوم شاهنشاهی بلند پایگی یافت . روز دیگر نزد اکبر پور ،
به بنگاه راجه بیربر گزارده شد ؛ به خانه او رفته دیرین آرزوی
او بر آوردند .

موکب مقدس داد دهان شکار کنان منزل به منزل نهضت می
فرمود . جهانیان را نشاط کامیابی در می‌گرفت . غره آذر بدان
نیایش‌جا رسیدند .و روز دیگر به خجسته ساعت اساس شهر اله‌آباد
نهادند . چهار قلعه سرنگ زدند ، و در هر کدام والا نشیمن‌ها
باز نمودند . سر آغاز جائي ، که آن دو دریا بهم پیوسته ، در
نخستین دوازده سرابستان و در هر کدام چندین کاخ دل‌کشا
و این سرابستان خلوت گاه خاص شاهنشاهي بلند گرا شده
منزل قرار یافت . ورود بیگمان و شاه زاده‌ها را نیز جا کردند .
سیم برخی خویشان دور و خدمتگاران نزدیک را بنگاه اندیشیدند .
چهارم گوناگون سپاه و گروها گروه رعیت را آرام جاي آمد .
مهندسان تیز هوش کارنامه‌ها پدید آوردند . در کم تر زمانی
اولین حسن انجام بر گرفت ، وهر گروهی در خور حال
دل‌کشا خانه بسر برد ، و در اندک مدتی سترگ شهري آباد شد .

*آراسته شدن بزم کدخدائی
شاه زاده سلیم .

به‌خاطر قدسي رسید که پارسا گوهري در عقد اختر برج
شهریاري شاهزاده سلیم در آورند ، تا از نوید آن کار آگاه

---

* سال بست و نهم آلهي از جلوس مقدس شاهنشاهي .

دولت را تازه افروزشی پدید آید . درین هنگام به عرض همایون رسید ، راجا بهگونت داس کچهواهه ، که از عقیدت مندي به پایهٔ والاي امارت بر آمد ، و با گزین نسب شرایف حسب را که ستوده خوهاست ، فراهم آورده دختری دارد . گوهر پارسائي به پیرایهٔ بزرگ نژادي اوست ، به سیرت و صورت آراسته . آرزوي این خاندان آن که آن پاک سرشت بدان مشکوي میلو مثال پیوند جاوداني یابد . شهریار قدردان خواهش پذیرفت و گروهی را شادي آمود گردانید . و از آن جا که پیشینیان این راز نهاني برملا اند ازند و هنگامه آرایند ، اورنگ‌نشین اقبال براي جشن‌آراي کار شناسان گزین نامزد فرمود . درکم تر زماني دولت‌خانهٔ خاص و عام را آئین بستند ، و نظارگیان دشوار پسند را دل از دست رفت . جشن‌هاي شوق افروز و مجلس‌هاي غم‌زدا انتظام گرفت ، و بخشش و بخشایش را روز بازار شد . عشرت و شادماني را پایه بلند گشت . رسوم ساچق و نثار و دیگر نیک عادت‌ها به‌روش بزرگان والاهمت پدید آمد .

پنجم اسفندارمذ کشور سران ملک و بزرگان دولت منزل را به‌فروغ قدسي‌قدوم روشنی افزود ، و پیوند یک جهتي به گزیده آئین انجام گرفت . و همان روز آن پیکر قدسی را به شبستان اقبال آورده طرب‌کدهٔ زفاف آراستند .

دین و دنیا را مبارک‌باد ، کین فرخنده عقد
از براي انتظام دین و دنیا بسته اند .

در نگارستان دولت نورچشم شاہ را
حجلۂ چون پردہ هاي دیدہ رنگین بستہ اند .

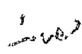
برادر صوري و معنوي ' شیخ ابوالفیض فیضي ' قطعۂ در سلک نظم در آوردہ ؛ هر مصرعۂ آن تاریخ ساختۂ دولت افزاست :

زهی عقد در پاش سلطان سلیم '
کہ پرتو دهد سال امید را !
ز پروردن آفتاب دول '
قرانی شدہ ماہ و ناهید را .

امید کہ این پیوند جسمانی فروغ‌افزاي اقبال گردد ' و فرزندان والا خرد بر خیزند .

آئین اکبري

(۱) آئین بار



طرزي است جهان‌آرا ' هر سہ آبادي را ضمان ' حوادث روزگار را پناہ . و بدین آبیاري گلشن‌سراي سلطنت سرسبز و شاداب و کِشت‌کارِ آمالِ برومند . اورنگ‌افروز اقبال شبا روزي بیش‌تر دو بار بر فراز پیدائي نشیند ' و گروها گروہ مردم فروغ دیدہ و دل برگیرند . نخست چون نیایش سحري بجا آورد ' منتظران تعلق‌گاہ و آرزو مندان تجرد جا را از بیرون شبا دروان والا کامیاب دیدار گرداند ؛ و کہ و مہ بي دور باش چاؤشان بدین دولت رسند . و این را بہ زبان روزگار " درشن " خوانند (بہ فتح دال و سکون را و فتح شین و سکون

نون) . و گاه دیگر کارها نیز انتظام یابد . دوم ' به دولت‌خانهٔ
اقبال قدوم همایون سایهٔ شکوه اندازد . بسیاری گذشت پهری
از روز شود ؛ و گاه پایان روز و شبان‌گاه صلای کامیابی در دهند .
و گاه فراز منظری که بدان سو کشاید ' به‌کام روائی نشینند و
به کشاده پیشانی و شگفته روئی بر مسند دادِدهی جلوه فرماید '
و بی میانجی خواهش‌های طبیعت و آمیزه آلائش
(نارضامندی ایزدی عدالت و تفضل را عیار گرفته آید .) پیوسته
کار پردازان خلافت گوناگون مطالب و رنگارنگ خواهش به موقف
عرض مقدس رسانند ' و هر یک به شایسته پاسخی ره نمون گردد .
و از فزونی دادار پرستی و شناسائی مزاج روزگار ' بر خلاف
فرمان‌روایان پیشین ' هستی ذرات را آئینهٔ کل‌نما دانسته '
دست از آن‌چه ظاهر بینان خرد انگارند و کم‌تر شمرند ' باز
نه دارد ؛ و آسودگی جهانیان را آسایش خویشتن شمرده ملالی
به خود راه نه دهد . سر آغاز دیدار نقاره بلند آوازه گردد .
سپاس الهی به نوا در آید ' و طبقات مردم آگهی پذیرند .
فرزندان والا گوهر و نودهای فرخ‌نژاد و امیران بزرگ و دیگر
مردم ' که دستوری دارند ' به دولت کورنش سربلندی یابند .
و هر یک به‌جای خویش ایستاده شوند . [و دانش اندوزان
عالی‌تبار ' و پیشه وران نادره پرداز نیایش گری نمایند . و
داروغگان دیده ور و بتکچیان ژرف‌نگاه خواهش خود گذارش دهند ؛ و
پاسبانان داد نیز سوانح باز گویند . گیتی خدیو به ژرف نگهی
گزین پاسخ‌ها فرماید ' و انتظام هر کار به شایستگی سرانجام
یابد . شمشیر بازان چابک دست ' و پهلوانان هر سر زمین

در انتظار فرمایش پاي خدمت افشرند ؛ و خنیاگران مرد و زن آمادهٔ فرمان‌پذیری باشند . شعبده‌بازان شگفت آور و بازي گران نشاط‌افزا دستوری نمایش جویند . و کشور خدا به نیتی درست و دلي آزاد ، و خاطري نیازمند ، و همتي شگرف ، و فطرتي والا ، و روي شگفته ، و پیشاني کشاده ، (به گوناگون بار یافتگان فرا رسیده هنگامهٔ خرد بر افروزد ؛ و به قدسي نیروي آسمان پیوند فراوان فیاوار به آساني و نیکوئي انجام یابد . آشوب‌گاه دنیا آسایش‌جا گردد ، سپاه و رعیت به آسودگي گراید . دولت به بالد ، و سعادت افزاید !)

۲ آئین ره نموني

(ایزد خرد بخش جهان آرا چون خواهد ،گوهر مردم زاد به ظهور آید ، و پایهٔ فراخی و تنگئ حوصله بر همگنان پیدائی گیرد ، غبار دورنگی بر انگیزد و دین و دنیا بر طرازد . هر نشأة را کارکیائي جدا پدید آید ، و در نکوهش یک دیگر آویزش رود . ناتوان‌بینی و بی‌دانشي را عیار گرفته قدر داني و مهراندوزی گران ارز گردد . ورنه کدام دین و چه دنیا ! یک حسن دل‌آویز در چندین هزار پردهٔ تابش می دهد . گلیمی پهناور گسترده اند ، و گوناگون چهره می افروزد .

در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکی است
بوالفضولان صلح و برهمنی ساخته اند .

یک چراغ است درین خانه ، و از پرتو آن ،
هر کجا می نگرم ، انجمنی ساخته اند .

یکی نکوهش نفس فرا پیش نهد ، و دیگری نگاه بانی جهانیان پاسبانی خود اندیشد . و هم چنان گروها گروه مردم به سگالشی اعتقاد آرایند ، و به خواب و خیال نشاط بازی کنند . چون از خوی و عادت بر گذرند و دریافت بالش یابد ، پردهٔ تقلید را تار و پود به گسلد ، و چهرهٔ یک رنگی نمودار گردد . فروغ دانائی هر خانه نیفروزد ، و هر دل پذیرای شناخت نه باشد . و اگر یکی را شناسائی در رسد ، از بیم جان گزایان آدمی رو خموشي بر گزیند . و اگر پردلی فراز گفت آرد ، سعادت سگالان سادهٔ لوح نام دیوانگي برو نهاده از پایهٔ اعتبار بر اندازند ؛ و بدگوهران نافرجام کفر و الحاد پنداشته به نیستي زار افگنند . هر گاه از بخت مندی مردم زاد هنگام شمول حق پرستی رسد ، گیتی خداوند را بدین والا پایه بر آرند ، و پیشوائي جهان معنی نیز بدو باز گردد . بی میانجي امکان پرتو الهی فرا گیرد ، و نقش دوئي از پیش گاه خاطر برخیزد . لختی وحدت را در جلوه زار کثرت بیند ، و زمانی بر خلاف آن عشرت اندوزد : چندان که بر اورنگ تمکین بر آید ، و به یک سان نسبتي از غم و شادی بیرون آید . چنان چه حال کشور خدای زمان ما ازین باز گوید ، و شگرف نامه برخي از آن بر خواند .

سواد خوانان ناصیهٔ روزگار از سر آغاز این والا گوهر شناسا می شدند ، و با راز داران زمزمهٔ شادمانی داشتند . و شهریار

دوربین روزگاری به آئین بیگانگان پرده آراستی ، و خود را آشنای
این کار نه ساختی . لیکن هر آنچه خدا خواهد ، کرا نیرو
که از آن بر کناره شود . نخستین حال آنچه عادتیان
روزگار ازو به شگفت زار در شوند ، ناخواسته بر تراویدی ؛
چندان که بی خواهش دل افزایش گرفت و بر فراز پیدائی بر آمد .
ناگزیر " رهنمونی " را رضامندی ایزدی بر شمرده در هدایت
بر گشود ، و تشنه دلان تفسیدهٔ دشت جویائی را سیراب
گردانید . از نیروی آگهی گاه در باز داشتن از مراد ، و
زمانی در کامیابی ، رهنمای شهرستان سعادت شد . بیش‌تری
اخلاص پیشگان ره پژوه را به فروغ بینش و قدسی انفاس
آن چاره شود که دیگر روحانی پزشگان به چله‌ها نه توانند .
و گوناگون ارباب تجرد ، سناسی و جوگی و سیوزه و قلندر و حکیم
و صوفی ، و گروها گروه ملک تعلق سپاهی و بازرگان و پیشه‌ور
و کشاورز را روز به روز چشم آگهی کشوده گردد ، و گوهر بینائی
فروغ افزاید . ترک و تاجیک ، خرد و بزرگ ، آشنا و بیگانه
از دور و نزدیک نذر گیهان خدیو را گره‌کشای بستگی‌ها انگارند ،
و در هنگام کامروائی به حضور همایون آورده نیایش گری نمایند .
و بسا مردم از دوری راه و هجوم قدسی‌آستان غائبانه نثار کرده
به سپاس گذاری نشینند . و چون به انتظام ولایت و تسخیر
و نشاط شکار نهضت والا شود ، که دهی و قصبهٔ و شهری باشد که
گروه گروه مرد و زن نیاز بر دست و نیایش بر زبان روی نیاورند ؛
و جبین اخلاص سوده کارسازی نذر بر نه گویند ، و داستان‌های
دست‌گیری بر نه خوانند . فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشهٔ

آباد(و کردار گزیده وتنومندي صورت و نور افروزي چشم و دیدار فرزند ') و پیوستن دوستان ' و درازي زندگی و افزونی خواسته ' و بسیاري جاه و دیگر آرزوها از آن چشمه سار ایزدی خواهش نمایند . و آن شناساي حقیقت هر یکي را شایسته پاسخی بر گوید ' و سراسیمگی درون چاره گزیند . روزي بسر نیاید که چندین کس آب در کاسه کرده به پیش‌گاه حضور نیارند ' و نفس دمیدگي را جویا نه شوند . خوانای حروف آسمانی سرنوشت لوحهٔ تقدیر برخواند ؛ و نوید امید شنوده آب را به دست نیازمندی بر گیرد ' و در پرتو آفتاب جهان تاب داشته ملتمس را فروغ قبول بخشد . بسا رنجور گسسته امید ' که پزشکان مسیحا نفس گرد مداوا نه گشتی ' بدین الهي طلسم تن درستی یافتند . و شگفت‌تر آن که یکي از ساده‌لوحان تجرد زبان بریده خود را بر آستان والا افگند ' که اگر در من سعادتي دست نهاد ایزدي ست ' به میامن صدق نیت درست گردد . روزي به سر نیامد که کام رواي آرزو گشت .

(هر که لختي از ایزدشناسي و دادار پرستی گیهان خدیو شناسد شگرف عادت را وزنی نه نهد . بل هر که مهرافروزي و عدالت دوستي را قدري دریابد از دیدار این به شگفت نیفتد .) شهریار فراخ‌حوصله جمال جهان‌آراي خویش را کم‌تر بیند ؛ و هر که خواهش ارادت آورد در پذیرفتن بس درنگ رود . وبارها بر زبان گوهربار برگذرد " مارا چه گونه رسد پیش از رسیدگي دم ره نمائي زدن . " و چون نشان راستي از پیشانی یکی بس پدید باشد و پیش جویائي روزافزون پذیرش یابد ' روز

یک‌شنبه در فروغ آفتاب عالم‌تاب به کام دل رسد. (و با این تنگ‌گیری‌ها و دشوارپسندی‌ها هزاران هزار آدم از هر طایفه طیلسان عقیدت بر دوش گرفته ، سلسلهٔ ارادت را کمند هر سعادت می شمرند. در زمان این ابدی سعادت جویای آگهی دستار بر کف سر به قدسی پای بر نهد ، و به زبان چنان سراید که "به یاوری بخت بیدار و رهنمونی ستاره خود آرائی و خویشتن گزینی ، که سجده‌گاه گوناگون گزند بود از سر افگنده روی دل به نیایش‌گری آوردم ، و در پژوهش جان داروی جاوید زندگی سر نهادم.") آن بزرگ ایزدی تائید دست نوازش برکشاده افتاده را بر گیرد و سربلند او را به جا گزارد : و به زبان بی زبانی چنان فرماید : "والا همت به دست گیری برخاست و از نیستی هست نما به هستی حقیقی گرائید." و شصت خاصه ، که برو اسم اعظم و طلسم اقدس " الله اکبر " نقش کرده اند ، بدو سپارند ؛ و این معنی تلقین یابد :

شصت پاک و نظر پاک خطائی نه کند !

(بندگان حقیقت پژوه از دید شگرف حالی گیتی خداوند به بایست وقت رهنمون گردند ، و به گوناگون اندرزهای هوش افزاز زبان خاموشی پزیرا آیند ؛ و از آبش خور آلهی فیض سیراب دل گردند. چشم بینش و کارکرد را روشنائی دیگر بر افروزد. و برخی را به اندازهٔ برداشت به دل‌آویز گفتار گران بار دانش گردانند. و داستان آگهی پزیرفتن مردم و پزشکی سترگ بیماری‌ها و مداوای سخت رنجوری‌ها به طفیلی گزارش

در نم گنجد.) اگر زمانه فرصت دهد و زندگی را شماری دیگر بود، جداگانه دفتری از نزهت کدهٔ درون به بارگاه ظهور آورد.

نورالدین ظهوري ترشیزي

[وفات ۱٦۱۷ مسیحي]

نثر اول از سه نثر

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال، که به نورس سرابستان حال کار کام و زبان ساخته، به شهد ثنای صانعی عذب‌البیان اند، که چاشني نغمه‌هاي شکرین در رگ و پی‌نی دوانیده؛ و خوش نفسان چمن نشاط، که به بسط بساط انبساط پرداخته، به زلال حمد خالقي رطب اللسان اند، که گل ترانه‌هاي تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده. محمل شوق حجاز یانش به صداي ثال هلدیان زنگله بند؛ و زخم جگر عراقیانش به نمک تار طنبور ترکان در شکرخند. جلاجل اوراق درختان به هواي او ترانه‌ریز، و بلبان ملقار بلبلان به نواي او نغمه خیز!

دربن بستان سرا افکنده غلغل:

سخن گردید گلبن، نغمه بلبل.

زبان را مطرب بزم دهن کرد،

نفس را دم‌کش ساز سخن کرد.

به ضبط نغمهٔ اسرار پرداخت:

ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت.

رباب از مغز راز آمد به گفتن.

شدش خشک از غم او پوست بر تن.

گل داغش کسي را رسته از شاخ ،
که چون نی استخوانش گشته سوراخ .
چو ني آن‌کس نفس در سینه افگند ،
که از کاهش سراپاي خود آگند .
چو از دردش شود پشت دوتا چنگ ،
دود دل تارهاي ناله در چنگ .
پر و خالی پر اند از نغمهٔ دوست :
به بین دف را که چون بر می‌کند پوست .

درود با ساز و برگ بر نوازندهٔ امتان ، که قانون دین به مضراب هدایتش پر صدا است : و صلوة پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش ، که به دم کشي ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه زا است !

سلطان رسل ، که جمله را تاج سر است ،
قانون بقا طفیل او نغمه ور است .
در چار حد از شعبگی او زده دم ،
هر کس ز دوازده مقامش خبر است .

اما بعد : مزده شنیدن را به گفتن سخن شهنشاه سخنور ، نکته‌پرور ، نغمه‌پرداز ، ترانه‌ساز ، عرش‌طارم ، فلک‌خیم ، کیوان‌همم ، مریخ‌حشم ، خورشیدعلم ، برجیس شیم ، ناهیدنعم ، عطارد رقم ، قمرخدم ، خلیل‌نوال ، یوسف‌جمال ، داؤد الحان ، سلیمان‌مکان ، عدل‌افزاي ظلم کاه ، ابراهیم عادل شاه : خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علي العالمین بره و احسانه !

جهان‌دار و جهان‌گیر و جهان‌بخش ؛
فلک‌قدر و فلک‌تخت و فلک رخش .
کف همت دم شمشیر جرأت ،
دماغ هوشمندي مغز فطرت .
خلیل کعبهٔ دل زو مباهی ؛
برو صادق ثناء قبله گاهي .
چنین تارک پئی افسر که دارد ؟
شهنشاهی جز او دیگر که دارد ؟
اگر بزم است ، عیشستان ز جامش ؛
وگر رزم است ، رنگین از حسامش .
ز عدلش گوي عدل دیگران چیست ؟
به او نازد لقب ، نوشیروان کیست ؟
تفاوت کفر و دین آمد به معنی
میان عدل او تا عدل کسری .
ز بیداریش خواب ، ایمن ز نالش ،
به چشم پاسبانش کرده بالش .
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر ؛
ز گرزش فرق‌ها را سینه مغفر .
سمندش را سپند از خال محبوب ؛
کمندش را نخ از رگ‌های مجذوب .
مه نو حلقه در گوش رکابش ،
یکی از نیزه‌داران آفتابش .

سنانش چون علم سازد سرانگشت ،
شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت .
بر انگیزد به هر جانب که لشکر
به گیرد گرد روي راه صرصر .
به کین چرخ اگر رخ برفروزد ،
نگه در چشم مهر و مه به سوزد .
ز جودش قطرهٔ در لجه گنجید ؛
ز خلقش نفحهٔ در غنچه پیچید .
سخن‌هائي که نشنیده شنید است .
فراست را تو گوئي آفریده ست !
خبر از راز پنهانیش دادند ؛
سواد خط پیشانیش دادند .
دعایش گر انه گردد با اثر رام ،
اثر از دم رمد چون وحشي از دام .
به‌جان‌ها تخم مهري کشت ازان دست ،
که در هر سو صد انبار دلش هست .
به مهر از مهر ورزان بر سر آمد .
عرض عشق ، و دل او جوهر آمد .
نه تنها عشق را پشت و پناه است ،
براي حسن هم امیدگاه است .
دماغ از تار موي او تتار است .
نگه را باغ روي او بهار است .

نهد خور هر طرف دامی ز تارش ؛
کزان رو پرتوی گردد شکارش .
ادب در پیشگاهش پیشکاری ؛
جبینش را حیا آئینه داری .
به زیر قصر قدرش در تماشا
سری بر پشت عقل دست بالا .
خلایق جمله مفتون هوایش .
وکیلم من ؛ همه جان‌ها فدایش !
به خلقش حق نه داده احتیاجی ؛
دهد ما را برای ما رواجی .
دهد صد بحر و کان را حاصل از دست ؛
نه یارد داد ، اما ، یک دل از دست .
کسی را زیبد انداز نثارش ،
که باشد عالم جان در کنارش .

زهی اسکندر افلاطون فطنت ، که دانائی و دارائی ازو در پله هم می بالند ! حبذا پرویز باربد ترانه ریز ، که سر انگشت نغمه‌های مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند ! به شمیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان ؛ و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان . به توفیق زمزمهٔ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر ؛ و به توفیر اجارهٔ دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر . فرمان قضا را امضای حکم تا نفس درکار ؛ و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیر

صائبش در کنار. شمال گلشن وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن ؛ و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن. در قتل بدعهدان جلاد اجل با شعلهٔ غضبش هم سوگند ؛ و در کارخانهٔ محبتش سررشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند. نغمهٔ قانون عدالتش ملک نواز ؛ و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم‌گداز. سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن ؛ رزمش اجل در خون افگن. الفتش دم آهو ربا ؛ بزمش جام بر جم پیما. آب تیغش آتش خرمن زندگانی ؛ باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی. رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر ؛ خنجرش ماهی دریای ظفر. کمر سعی به معاضدت مرحمتش چست ؛ و شکست هنر به مومیائی تربیتش درست. گوهر در نظرش بی قدر تر از ریگ صحرا ؛ وعده‌اش به وفا نزدیک تر از موج به دریا!

به استعارهٔ بحر کفش ابر را در افشانی ؛ و به تشبیه رخسارهٔ دل فروزش آفتاب را درخشانی. با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه ؛ و با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه. سخن، با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک صد جا خمیده، در انداز آستان‌بوس ثنایش سر به زیر پا کشیده. تعداد فضائل و حصر کمالاتش آب دریا به کیل مشت پیمودن ؛ و ریگ صحرا به انگشت شمردن!

بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی، که به ادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند، واجب و لازم است: خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن، که در هر طرف مجلسی و در

هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته ، به صلاي دوام برخوان ذوق حضور و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند . به نوازش روزگار دائره را ، که مرکز دائرهٔ اصول است ، مغز نشاط از پوست بدر چیده ؛ و به تارهاي قانون ، که مسطر کتاب نغمات است ، رقم‌عیش بر صفحات احوال کشیده . طنبور ، در شکار هوش ، کمند تار بر دوش ؛ نی ، به احیای سور ، در دمیدن صور . از کیل کاسهٔ کمانچه گوش سامعه انبار نغمه . ترانه‌سازان هند ، به سنجیدن ترانه‌هاي خزانگي ، ترازوی جلتر و بین در دست ؛ و ورع پیشگان هوشیار مغز به‌شراب خم مندل سرمست . به پاکوبی اصول و دستک‌زني تال تارک اندوه و ملال پاي‌مال ؛ و به نغمه‌هاي نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالا مال !

ز بس در نغمه انگیزی است ایام ،
سزد ، رقصد اگر در گور بهرام !
تدرو نغمه بر لب آشیان ساخت
ترنم خانه در کام و زبان ساخت .

به شهری مرغ دل‌ها راست آهنگ ،
که از بام و درش می‌روید آهنگ .
هوا را ز امتزاج نغمه آن حال ،
که موسیقار سازد مرغ را بال .

زبان‌ها از شراب نغمه سرمست ؛
نفس‌ها پای کوبان دست بر دست .

خموشي را در آورده به آواز ،
به تورس شهریار نغمه پرداز .
گر اکسپیر و سرور و سور سازند ،
ز خاک پاک بیجاپور سازند !

اگر به رسوم جهان‌بانی و قواعد گیتي ستاني ، و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و جزم ، که آیتي است در شان او و تشریفي است بر قد او ، کما ینبغی قیام و اِقدام نماید ، چه عجب ؟ عجب آن است که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر ، که ذوفنونان عصر قرن‌ها به مشق بی قرینگی ، بر زانوي جد و جهد نشسته ، منشور هنر درست نموده ، کلاه گوشهٔ تفاخر بر آسمان شکسته اند ، به اندک توجهی و کم‌تر زمانی علم امتیاز بر افراشته ، در زبان‌ها به تحسین خود سخنی نه گذاشته ! شهنشاه هنر آفرین ، خوانندش بیان واقع ؛ و مهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع . خرد خرده‌کار قلم‌بند نقش پردازیش ، و عقل رنگ آمیز صدف‌دار صورت سازیش . به جلاپردازي چشم کور سوادان به میل قلم در سرمه‌سائی ، و به نبض‌گیری تار طنبور به علاج علیل نهادان در مسیحائي . خط بندگی خطش در بغل چهرهٔ لاله رویان ، و تاردان سازش بر دوش طرهٔ مرغوله مویان . با توقیع خامهٔ عنبر شمامه‌اش عطارد را چه چاره ، جز سر بر خط فرمان نهادن ؛ به مشاهدهٔ شاهد پردهٔ سازش زهره را چه زهره ، غیر از پرده بدر افتادن . قلمش ماشطهٔ صفحهٔ دهر ، رقمش مشاطهٔ چهرهٔ مهر .

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن ؛
ز سازش حلقه در گوش شنیدن.
به فر تاج او سوگند خورشید ،
به تار ساز او پیوند ناهید .
چکد ، چون خامه بردارد به انشا ،
عطارد در دواتش قطره آسا .
عروس صفحه را خطش نگاري است ؛
حروفش گرچه هر یک خود نگاري است .
نقط بر حرف هایش دانه چیدست .
چنین دامي نگه‌گیري که دیده است ؟!
کمر چون در فن صورت گري بست ،
قلم از طرهٔ حور و پري بست .
ز نقاشي به رنگي چهره آراست ،
که نقش ساده اش چین رونما خواست .
اگر بلبل کشد ، آواز بشنو !
دهد آواز را پرواز ، بشنو !
نه گیرد طائرش بر صفحه آرام ؛
نه سازد گر به پایش مهر خود دام .
ز گل چیدان باغش فصل خور داد :
شگفته غنچه‌ها از جنبش باد .
چو او بس صورت معني نه پرداخت ،
به دعوي لیک چون ماني نه پرداخت .

هنر ، گو ، خنده‌ها بر لب به انبار ،
ز اشک غم بن مژگان بیفشار .
هنر پرور به زي ، گو ، در عزیزي
که آمد سر زمان بي تمیزی !

آن‌چه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنري نهاده ، کرم زیاده بخشش دست به تلافي آن کشاده . تمناي ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش معشوق حصول ، و از اهل استعداد نکتهٔ به کتابي و گلي به گلزاري قبول . خار راه هنر در پاي که خلیده ، که به شگفتگي مرحمتش باغ باغ گل مراد نه چیده ! و تلخي مشقت کسب کمال که چشیده ، که به چاشني رافتش مصر مصر شکر بکام در نه کشیده ! در هیچ چیز حسن هنر پنهان نه گردیده ، که تمیزش آشکارا به آن عاشقي نه ورزیده . اگر از تحریک باد موجهٔ آب به هنجاری تحریر ریز است ، یا از جلوهٔ آتش دخاني مرغوله انگیز ، به تعریف این گرم نفس است و به توصیف آن تر زبان .

اگر چه به سبب عادلیت داد اقسام هنر داده و مي دهد ، سبحان الله در فن سخن چها پر داخته و مي پردازد ! هرچه درمیان نه نهادهٔ ذهن نقادش ، از زیور قبول بر کران ؛ و آن چه نه سنجیدهٔ طبع وقادش ، از سبکي بر خاطرها گران . بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش ، و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته رانیش . گاه تفصیلش قطره منبع دریاي بی کران ، و وقت اجمالش ذره

مغرب آفتاب درخشان . آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت ، و شور شیرنی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت . نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار ؛ شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار . کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا ؛ گردن صید معنی در کمند انداز رسا . دیدهٔ امید جان‌ها بر جنبش لب بشارت ، و سند تملیک دل‌ها در کف ابروی اشارت . نثرش نثره رفعت ، شعرش شعری مرتبت . هر حرفش فصلی ، و هر فرعش اصلی !

سخن را بار خاطر بود کوهی :
نه بودش صاحبی صاحب شکوهی .
عروسی بود ، از پیرایه عاری ،
ز بخت پست خود در شرمساری .
کنونش آسمان در پای بوس است !
سراپا گردن و گوش عروس است !
لآلی حقهٔ پروین سپند است :
خیال شاه والا بس بلند است !
ز شاگردیش استادان سخن ساز .
نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز .
حلاوت چاشنی گیر از بیانش ،
بہ شیرینی موظف از زبانش .
چنان شیرین کند هر حرف حنظل ،
کہ شیرینی کند در گوش‌ها تل .

به آن سنگینی از کاه آورد یاد ،
که کوه از بار رشک آید به فریاد .
نه سازد لفظ "گل" در گفتگو درج ،
نه سازد تا درو صد رنگ و بو خرج !

به جام شوق گردد باده پیما ؛
دهد در قطره سر طوفان دریا .
به حرف آورد ترکیبش ثنا را .
متانت گشت آله این بنا را .

سخن از فکر حفظ مرتبت رست ؛
ز ترتیبش به جاي خویش بنشست .
برو گر عیب بین چشمي کشاید ،
دگر زو جز هنر بینی نیاید !

و از جملهٔ حقوقی ، که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته ، آن است که به ترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته ، و سامعه و ناطقه را به خواندن و شنیدن آن نواخته . و التزام این نموده که چنانچه تازگي معانی طراوت به الفاظ بخشیده ، نوي نغمات نقش‌هائي ، که برین اشعار درر نثار بسته شد ، حلقهٔ اثر وبر در دل‌ها کوبد ، و به باد نفس گویندگان گرد غم‌هاي نو کهن از زوایاي خاطر شنوندگان روبد .

از شاه دکن جهان نشاط آباد است .
خاک غم از آب نغمه‌اش برباد است .

ارباب ترانه کهنه شاگردان اند .
آن کس که ازو نو شده ، طرز استاد است!

وجه تسمیه این کتاب آن که

هندیان نه شیرهٔ مجتمع را نورس می‌گویند . و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست . و به این معنی که این شاهد بی عیب از پردهٔ غیب به جلوه‌گاه ظهور نو رسیده ، نورس خوانند ، هم رواست .

قیاس مسمی ازین اسم گیر .

فضای دیدن به صفحاتش گلشن ، و سواد خواندن به بیاضش روشن . هر صفحه چمنی ، و هر سطری نخلی . برگش لفظ دل‌کش ؛ بارش معنی بی غش . بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر ، و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر . سنبل حرفش از آه ناشکیبان ؛ بنفشهٔ نقطه‌اش از خال دل‌فریبان . از رشح طراوت کلمات ، نهر سطر مالامال آب حیات . خضر تشنه لب سیرابی ادا ؛ مسیحا مردهٔ جان بخشی هوا . نکته‌های بر جسته غنچه‌های سربسته . رنگینی به شقائقی در کار ، شگفتگی به شیرینی پربار .

ز رنگینیش گل در تازه جوئی ،
ز سیرابیش مل در تازه روئی .
مگو نورس ، که فردوس برین است .
نه تنها خلق ، رضوان هم برین است .

کسي زین سان تواند ساخت گلزار ،
که چیند، چون خلیل ، از نار گلنار .
رسید از دادرس شاه سخن رس
به فریاد نفس‌ها نقش نورس .

به فرمان حق و طبع به فرمان
سخن را کرده پیکر ، نغمه را جان .
ره پژمردگی بر تازگی بست :
چه نقشی در بلند آوازگی بست !

به خورشید درخشان پرتوي داد ،
نوي را طرفه تشریف نوي داد .
سخن پاس شکوه و شان خود داشت ،
که در ایوان شه ایوان خود داشت .

کشد صد داستان هر صفحه در لب ،
ورق را گر زنند انگشت بر لب .
سطور از رشته آواز دارد ؛
ورق از پرده‌های ساز دارد .

حروفش در ورق‌ها جمله هم پشت ،
که ننهد هیچ‌کس بر حرفش انگشت .
نوي مي بال ، گو ، خوش فارغ‌البال !
که نورس کهنگی را کرد پامال .

خدا پیرایه بخشد از قبولش !
مصون دارد ز رد هر فضولش !

از آن جا کہ عواطف خسروانہ و مراحم پادشاهانہ شامل حال دور و نزدیک است ' اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نہ خواست ؛ و خواست کہ این نسخہ را سیر عجم اتفاق افتد ' تا بہ درک معانیش هر روزہ نوروزی کنند. فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت ' کہ ستادگان پایۂ سریر خلافت مصیر عرش نظیر ' نقد قابلیت و استعداد خود را بہ پاي محک امتحان آوردہ ' شرحي بہ لفظ مجمل و معني مفصل بر دارند ' و بعضی قیود آن مبني بر مصطلحات مرقوم سازند. با وجود آن کہ بہ تلاش امتیاز در موشکافي‌ها نهایت دقت بہ‌کار رفت ' هنگام عرض سخن ' از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجا آوردن حق ادا ' عدیم‌السهواني ' کہ صحیفۂ انشاء شان هرگز آشنای کزلک حک و قلم اصلاح نہ شدہ بود ' سطر سطر و صفحہ صفحہ بہ خوی خجالت بہ شستند ' و آن چہ از زبان معجزبیان شنیدند ' نوشتۂ خود را درین شرح نویسي بہ مثابۂ خامۂ خود آلت تحریر انگاشتند ! غرض کہ هم متانت متن از همہ داني او ' و هم انشراح شرح‌از شگفتہ‌بیاني او است .

ادب آموز و نکتہ اندوز اند '
گر عراقي و گر خراساني .
کو فلاطون ' کہ باهمہ فطنت
تہ کند زانوی سبق خواني !

این کہ خود بہ نفس نفیس توجہ بر تحریر دیباچہ نہ فرمودہ اند ' فوائد و اغراض منظور و ملحوظ است. آری ' بہ دفع گزند

صین الکمال ، با عقد لآلي شاهوار خزفی ناچار است ؛ و فضاء جان فزای باغ و بوستان را خار و خسي درکار ! کافور در جلب تپر کشیدن ، و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است. و في‌الحقیقت ترقیم دیباچه هم به فیض تعلیماتي است که به تقریبات فرموده اند ، که :

سخنور را باید که اول ملاحظهٔ نشست سخن نماید . چه ، بسیار عبارت باشد که لفظي در آن زیاده و کم نه کنند ، و به اندک تقدیمی و تاخیري معنی به سرفرازی دیگر بر کرسي لفظ نشیند . و بر چیدن سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن ، که آسیب به پاي اسپ بیان نه رسد ، امر کرده اند . و از تاریکي و باریکی الفاظ ، که دست و پای خرد راه به معني آن نه یابد ، نهی فرموده اند . و امثال آن سخن‌ها مکرر استماع افتاده . و به پالایش ذهنش طبع مستفیدان صاف ، و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف . الحاصل ، اگر گلي تحفهٔ بهار شود هم از بهار است ؛ و اگر دري نثار دریا گردد ، هم از دریا است .

در کمالات اي خرد پلها به بین :
کم ز رشحي پیش آن دریا به بین !

چون صفت بی‌نیازي خاصهٔ کردگار است ، و سایهٔ کردگار را اگر احتیاجي هست ، نیست الا به حریفاني که در خور کیفیت و چاشني خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان پیماید ، و به اندازهٔ عقول در اندازها لب هم زباني کشاید . خوشا

ذوق چمن طبعی ، کہ بہ درک نکات رنگینش رنگ فہمیدن بر چہرہ تواند بست ؛ و زہي سبک روحي ، کہ بہ بال اہتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمہ‌هاي نازک تواند نشست ! چہ ، دشوار است بر قائل بلند سخن با سامع کوتاہ دریافت ساختن ، و سخن والا رتبہ را بہ ضرورت از پاي خود انداختن — مثل حال جوہر فروش و نقاشي است ، کہ یکی در شکستن گوہر گران‌بہا دل سخت کند ، تا مشتری تنگ مایہ دست بیع تواند داد ؛ و دیگري قلم نزاکت رقم را از تیزي پردازد ، تا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند کشود .

چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامۂ اوہام است ، آنان کہ بہ تماشای مجلس بہشت آئین آئین‌نگاہ و سماع نہ بستہ اند و عید و نوروز چشم و گوش نہ دانستہ اند ، و عقل مصور و روح مجسم نہ دیدہ ، و لآلي کلام معجزنظام در درج گوش ہوش نہ چیدہ اند ، گمان برند کہ این ستائش از مقولۂ ستائش دیگر مداحان است ، کہ در مدح ممدوح خود مبالغہ‌ها مي کنند ، و قطرہ و ذرۂ ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب مي دانند . اگر چہ صدق مقال ظہوري ظہوري دارد ، اما بہ رفع این مظنہ قسم یاد مي کند بہ نگارندۂ ، کہ بہ ریحان خط خوبان مشک را بہ نسرین برات دادہ ؛ و بہ نوازندۂ ، کہ بہ مفتاح نغمہ در نوازش بہ روي سامعان کشادہ ، کہ صد دفتر توصیفش اندازۂ قلم ہیچ بدیع رقم نیست ، و شد قانون تعریفش حد نفس ہیچ خجستہ دم ني ! ہمگنان را بہ مساعدت بخت سعادت بساط بوسی روزي باد ، تا فراخور فطنت و فطرت خود بہرہ‌مند

و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند !

به تقریب این دعا یاد آمد ، که اطناب نه از ادب است .
به زمزمه دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم
دانست :

تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدن است ،
نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد ؛
و تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبان است ، ترانهٔ
ثنای جهان بانی ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد !

تا دو معنی بهر لفظ چنگ وقانون آورند
لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان ،
باز اقبالش به صید ملک رنگین چنگ باد !
تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان !

هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر ،
هم به وفق مدعایش رسم و قانون زمان !
زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد !

اسدالله خان غالب دهلوي

[۱۸۶۹ - ۱۷۹۸]

پنج آهنگ

(۱) دیباچهٔ دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده ، که لختي از سامان مجمره گردانی آماده ، و دامني از عود هندی دست به هم داده است! نه چوب‌هائی سنگ زوپ خورده ، به هنجار ناطبیعي شکسته ، بی اندام تراشیده ؛ بلکه به تیر شگافته ، به کارد ریز ریز کرده ، به سوهان خراشیده . ایدون نفس گداختگي شوق به جستجوی آتش پارسي است : نه آتشی که در گلخن‌هاي هند افسرده و خامش ، و از کف خاکستر به مرگ خودش سیه‌پوش بینی . چه ، بروی مسلم است از ناپاکی به استخوان مرده‌ها باز شکستن ، و از دیوانگی به رشتهٔ شمع مزار کشته آویختن . هر آئنه به دل گداختن نیرزد ، و بزم افروختن را نه شاید . رخ آتش به صنع بر افروزنده ، و آتش پرست را به باد افراه هم در آتش سوزنده نیک مي داند که پژوهنده در هوای آن رخشنده . آذر نعل در آتش است ، که به چشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته ، و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته . خس

را فروغ یافته و لاله را رنگ : و مغ را چشم و کده را چراغ .

بخشنده یزدان درون به سخن برافروز را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته ، به کاو کاو سینه شناخته ام ؛ و از نفس دمه بران بر نهاده . بو که در اندک مایه روزگاران آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائي چراغ و رائحهٔ عود را بال شناسائي دماغ تواند بخشید ! همانا نگارندهٔ این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بر گرد آوردن سرمایهٔ دیوان فارسی برخیزد ، به استفاضهٔ کمال این فریور فن پس زانوي خویشتن نشیند . امید که سخن سرایان سخنورستاني پراگنده ابیاتی را ، که خارج ازین اوراق یابند ، از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نه شناسند ؛ و چامه گرد آور را در ستائش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نه سگالند .

یارب ، این بوي هستي ناشنیده ، از نیستي به پیدائي زاوسیده ، یعني نقش به ضمیر آمدهٔ نقاش ، که به اسدالله خان موسوم و به "مرزا نوشه" معروف و به "غالب" متخلص است ، چنان که اکبرآبادي مولد و دهلوی مسکن است ، فرجام کار نجفي مدفن نیز باد !

(۲) دیباچه دیوان منشي هرگوپال تفته

هان ، ای غالب تیره روز ، دژم اختر ! که بدین هستی و کسائي که تراست ، بدان ماني که داني . در عالم فرض

مثال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده . الله الله ! چه مایه جوش سوداست ، که هر نفسی که می کشي ، چون خطی که از نقطه برآورند ، هم رنگ سوید است . آن قلمرو اندیشه ، که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت ؛ دی مهش را فروردین پرستار بود ، و چاشت گهش را نسیم سحري پیشکار . بدین ناخوشي و نژندی و بر آن حیرت سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشائیان نه برد ؛ و غنچه را چه روي داد که بر دمیدن پردهٔ شکیب نظارگیان نه درد .

آن اثر پردهٔ سازت چه شد ؟
زمزمهٔ خارا گدازت چه شد ؟
آن ز جلون پرده کشائیت کو ؟
ولولهٔ سلسله خائیت کو ؟
آن نفس تار کمندت کجاست ؟
وان نگه جلوه پسندت کجاست ؟

گفتی که سوز غم دود از دل برآورد ، و گداز نفس آذر در زبان‌زد . با دلي که هر آئینه نه گداخت ، و با زباني که همانا نه سوخت ، عذر غم زدگی مسموع نیست . بیا تاهمین دل بد زهرهٔ الحذر نوای را به سخن نهیم ، و همین زبان کژ نغمهٔ این السفر سرای را به گفتار آوریم . مژه را که به پالودن خون دل به درد شیشه آغشته تو به تو بهم چسپید ، به زیرش این خون گرم ، که دمادم در جگر جوش

می زند ، بخیه از هم گسلیم ؛ و دیده را هم چنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم .

زمن جوي در بد نکو زیستن ؛
جگر خوردن و تازه رو زیستن .
سمن چیدن و در ره انداختن ،
دل افشردن و در چه انداختن .

روان کردن از چشم همواره خون ،
به شورا به شستن ز رخساره خون ؛
شگفتن ز داغي که بر دل بود ،
نهفتن شراری که در دل بود !

ره رو را به رهگذاری مرغزاری در نظر آورده ، و در بیابانی به خیاباني در آورده اند ، که در آن تماشاگاه تا به پویه نیم گام زند ، موج سبزه را ببیند تا کمر رسیده ؛ و در آن خرامش چا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده . سخن بس که به پیچیدگي گزارده آمد . اگرچه دراز بود به کوتهي نه رود . از کشاکشي که در نورد بیان روی داد ، قماش استعاره ، که نقاب عارض سخن است ، از هم گسست . همانا رهگزاری که به سبزه‌زاری انگشت‌نما شده ؛ بیابانی ، نه خیابانی ، روشناس آمده . همین غالیه اندوه سواد مردمک مداد ، و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است ، که در نظر داشته ایم ، و نی بی نوا را به دیباچه‌نگاری آن گماشته .

یارب ! این سخن پیوند دانش‌مند در فن فرزانگي یگانه و در آئین یگانگي فرزانه ، آسمان سخن را ماه دو هفته ، منشی هرگوپال تفته ، که این فهرست گنج‌خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست ، و این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آورده او ؛ چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد . سخن عشق و عشق سخن ، کلام حسن و حسن کلام را به یک دگر سرشتند ، تا چار آخشیج هستي شیوا بیاني سرانجام یافت ؛ که از گرمي نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت به مناسبت برشتگي حسن گفتار تفته نام یافت ؛ و ادا شناسان شناسند ، و اندازه دانان دانند که با آن که خامه در کف سخنور از فراواني ورزش فن سخن لا ابالي پوي و بي پروا خرام است ، سخن به نغزی و خوبي و رواني در نفس خویش تمام است . آری سخن اگرچه به صورت نتیجهٔ جنبش قلم است ؛ اما به معني از وابستگان سلسلهٔ دم است . لاجرم باچنین دم گرم ، که هیچ گه دلش را از گفتار سرد نه دارد ، سینه مست می سخن تفتهٔ از خود رفته در سخن‌ها آمده ، هم آورد نه دارد . زین پس از مرحلهٔ سخن‌گذاري که به هنجار دیباچه‌نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبي سخن به دیده دران وا می گذارم . سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهاني به آفرین‌گوئي حق‌گذار باد !

(۳) عرض داشت به جواب شقهٔ صاحب عالم ،
مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر

به موقف عرض ایستادگان حضور فیض‌گنجور ، حضرت

صاحب عالم و عالمیان ، شاهزادهٔ کیوان ایوان ، شمع فروزندهٔ دودمان گورگانی ، شایستهٔ اورنگ سلیمانی ، دام اقباله و زاد جلاله ! می رساند :

بال افشانی ذره به پیش‌گاه مهر جهان‌آرا ، و سجده ریزی قطره به بساط ارادت‌مندی دریا ، آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش است ، که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان متاع جهانیان مطیع جان‌ها در کالبد هواخواه نه دمیدی ، سپاس این همه ذره‌نوازی و رهی پروری چگونه گذارده شدی ! چه پیداست که هر قالب را روانی بیش نه داده اند ، و رونمای عنوان این والا منشور به یک جان سرانجام نه توان کرد . انصاف بالای طاعت است . این مبالغه که در افشاندن جان به کار رفت ، خاطر را خرسندی نه می بخشد . چه این همه جان‌ها دمیدهٔ فیض جنبش کلک خسروی بوده است . به سرانجام‌کاری که فرمان رفته است ، هم به خاک پای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتمی پا از سر ساختمی ، و درین وادی به سر تاختمی .

خان صاحب مشفق سید قاسم علی خان مشاهده کرده اند که خانه‌زاد را با غم و اندوه چه مایه آویزش بوده است ، و خود چه بیش‌تر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرض داشت گام سنج بادیهٔ آوارگی می شوم . و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست ،

بلکه خود مقامی معین نه دارد. هر روز به جائی و هر شب به سرائی است.

سید قاسم علی خان باوصف منع خانه‌زاد راهی دراز بریدند، و تا پانی‌پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند. طریقی چند در سگالش چاره به خان صاحب موصوف نشان داده شده است. اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد، کارهای خسروانی را به فرجام خواهند رسانید. زیاده حد ادب.

نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ باد!

(۱۴) به نواب مصطفی خان بهادر

مردم ز فرط ذوق، و تسلی نمی شوم.
یا رب کجا برم لب خنجر ستای را!

سحر گاهی که دلم از درد شانه، چنان که مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد، بی‌قرار بود؛ و دستم از اشتلم بی‌تابی دل رعشه‌دار. فرخنده سروشی از در در آمد، و به سپردن بهار سامان نامهٔ گل به جیب تمنا ریخت. هر چند نامه سپار مس امید را کیمیا و دیدهٔ جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر، و پیکر آرزو را زیور بخشید. لیکن از آن جا که آن قدسی‌مفاوضه از شعر و غزل چون نامهٔ اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود، دل سودازده بدان نیاسود، و خمارم بدان یک دو جرعهٔ صهبا نه شکست. گفتم

هي هي ، نه مژدهٔ ديداري كه دل به نشاط آن توان بستن ،
و نه كرشمهٔ غزلي كه لب به زمزمهٔ آن توان كشودن . هر چند
دراز نفسي خواهش در آغاز حال به خروشم آورده بود ،
و مي خواست كه خواهی نه خواهي غبار ناله به پرده گوش
الهام نيوش نشاند ؛ اما دور انديشي فطرت با خودم در ستيزه
افگند . و پس از آن كه بر افتادن پرده از روي كار ، و آشكارا
گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر هم‌نفسان
خاطر نشان من شد ، مرا از آهنگ عربده باز آورد ، و مهر
خموشي بر دهان نهاد ، و به فتوای شيوه آزادي هم بدين مايهٔ
شادي كه باري از فرامش گشتگان نيم و گاه گاه به آمدن رسول
و رسيدن مكتوب آرزم خرسندم كرد . بذله كه مائدهٔ گفتار را شكر
و شكوه ، كه خوان دوستي را نمك است ، پيش‌كش درنگی
كه در نگارش پاسخ از من به ميان آمد . اگر از ترک ادب
نه انديشم ، مي توانم گفت كه مرا بدين جرم نه توان گرفت .
همان درد شانه كه ورود والا نميقه بر اثر آن بوده است ،
سخنلی گران پاي آمد ؛ و كما بيش دو هفته به رنج روز
افزون گرفتارم داشت . چون آن روان فرسا زحمت بين نه ماند ،
ودست از كشاكش بلد گران باز رست ، قلم به جنبش و ورق
به كشايش آمد ، و شكر ياد آورد و شكوهٔ فروگذاشت به دل
ساده و زباني رنگ‌آميز گذارده شد . اميد كه ازين بعد ، زود
نه دير ، به انشای غزل شادم فرمايند ؛ و نويد رو به كوتاهی
نهادن روز فراق ، كه اندرين موسم كه خسرو انجم به اسد جاي
دارد ، عجب نيست به فرستند .

دولت و اقبال روز افزون باد!

(۵) به نواب علي بهادر مسندنشين باندہ .

به حضور موفورالسرور ،جناب همايون القاب، نواب صاحب جميل المناقب عظيم‌الشان، قلزم فيض و محيط احسان، دام اقباله! که هر آئينه اميدگاه گوشه‌نشينان اند، نئی خامهٔ بي برگ و نوا را به نوا مي آورم. اما اين راز داد بي‌زبانان در بند نورد اين نواسنجي هم چون نال خويش به پيچ اندر است؛ و از من که کارفرماي وي ام سراسيمه‌تر است. همانا فراواني آهنگ و انبوهي راز در پردهٔ دری است. ورنه ساز را، که به هر زخمه زمزمه فرو ريختن خوي اوست، چه باک از نواگستری است؟ مي سنجم که چون وسادهٔ سروری را به وجود مسعود خويش رونق افزوده اند، از آن جا که روشناس آن خاندانم؛ و اگر فروتني نه کنم، مي توانم گفت که از يگانگانم. مرا مي بايست که آئين وفا نگاه داشتمي، و نامه در تهنيت نگاشتمي. از من آن نه شد. و يزدان داند که آن نه از ناسازی و بي پروائي بود، بلکه خود را نا چيز پنداشتم؛ در حميت نديمان بزم انس روا نه داشتم. اکنون که بحر عطوفت موج زد، اين همه گهرهاي شاهوار به کنار فرو ريخت. به حيرتم که در عذر کوتاهي همت خويش سخن رانم، يا دراز دستی عطاء آن والي ولايت مهر و ولا را سپاس گذارم. هم غم دل از دل بردند، و هم دل ربودند. هم اندوه کاستند، و هم اميد فزودند. باري پاسخ آن جان فزا نامه و دل کشا صحيفه که

جوش جیحون و ریزش لآلی عبارت از ورود آن است ، ساز می دهم ؛ و به هر جنبشی که خامه را در آن منشور رافت روی داده است ، به همدمی دم تسلیم نشان باز می دهم .

اوراق اشعار را ، که گوئی فرد فهرست گنج‌خانۂ معنی بود ، نورد از هم کشودم ؛ و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم . زهی لطف طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان ! هرگاه در آغاز چنین بوده اند ، به شرط دوام ورزش و التزام مشق ، حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت .

فرمان به جای آوردم ، و آن شاهدان معنی را به حک و اصلاح آرایش کردم . اگر پژوهش این راز و محرمی پردۂ این ساز آرزو دارند ، از ریختہ‌گویان گفتار میر و مرزا ، و از زمزمۂ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری و حزین در نظر داشته باشند — نه در نظر داشتنی ، که سواد ورق از دیده به دل فرود نیاید ، بلکه همه کوشش در آن رود که جوهر لفظ را به شناسند ، و فروغ معنی را به نگرند ، و سره را از ناسره جدا کنند .

نسخۂ "پنج آهنگ" که اگر نه از من بودی ، گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند . بسا نکته‌های ژرف در آن به کار رفته است ، و فراوان ترکیب‌های شگرف و لغت های نغز به نگارش در آمده .

راست می گویم ، و امید که باور دارد .

دیوان فارسی و دیوان ریختہ و دیگر از نظم و نثر ، هرچه فرو ریختۂ کلک لاابالی خرام من است ، کافر باشم اگر یک ورق

نزد من ، یا خود نسخۂ از آن من باشد . هم دمان مسودہ‌ها بردند و فراهم کردند ؛ و جا به جا به کالبد طبع فرو ریختند . و آن‌ها را سوداگران بردند ، و به شهرهاي دور دست فروختند . به پذیرفتن فرمان مردم را سو به سو گماشتم . رفتند و جستند . دیوان فارسی و دیوان ریخته فرا چنگ نیامد . مگر نسخۂ از '' پنج آهنگ '' یافته شد ؛ چنان که آن را شرمسارانه به عالی خدمت روان داشته‌ام . دیگر هرچه دست به هم خواهد داد روان داشته خواهد شد .

هر چند از دیر باز به گفتن ریخته نرمی گرایم ، و به پارسی زبان سخن مي سرایم ؛ لیکن چون رضاي خاطر حضرت ظل الهی در آن است که این گونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت ارمغان می برده باشم ، ناچار گاه گاه ریخته همی گویم . سواد غزلي چند ، که هنوز از کفم بدر نه رفته ، بر مي دارم ؛ و در نورد این نیایش نامه فرو مي پیچم . به نگرند ، و دل بدان نهند که خامه را این چنین گفتار و زمه را این هنجار پدید آید . خامه عیار جوهر اخلاص مي گیرد ، و نامه به دعا پایان می پذیرد .

یا رب حضرت نواب علي جناب را ، که نظرگاه روشنان سپهر اند ، هیچ گاه گزند چشم زخم روزگار مرساد ، و چراغ این دولت خداداد تادم صبح قیامت روشن باد !

میرزا ابوالحسن جندقي یغما

[وفات ۱۸۹۷ ؟]

رقعات

(۱) به یکي از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه ، که خامهٔ بلند هنگامهٔ سرکارش بدان پاي و پر پرداخته بود ، و بر آن زیب و فر برساخته ، چراغ افروز جان و دل گشت ، و سرسبزي افزاي آب و گل . خرمن تیمار را آتشي دوزخ دمار افروخت ، و گلشن رامش را بارشی بهشت بهار افشاند . از در اندام و پیکر اخت و انباز نگارش هاي خوش ریخت و شایان هنر بود ؛ و به گوهر و چم ، که در دل افروزي و جان بخشي با چهر یوسف و روان عیسی روی در روی و دم اندر دم است ، صد پله بالاتر. اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن نیز هم برین آب و رنگ است ، و با این ساز و سنگ ، به خواست پاک یزدان و کام نام پسندان ، دیر یا زود ، بیش دان هنر گستران خواهي گشت و پیشوای روان پروران . آري هر کرا گوهر دید و دانست داده‌اند و بازوی تاب و توانست کشاده ؛ و آن که دانش آموزی روشن راي ، و پرستاري بینش افزای ، چون سرکار آخوندش نیز چراغ بینائی فراه راه دارد ، و از رنج لانهٔ بی‌برگی به کنج خانهٔ بي نیازي بار بخشد ؛ اگر خود گاهي هیچ سنگستنی گوهر شکن کوه بدخشان

خواهد شد ' و یا کرمکي شب تاب ' تاب شکار خورشید درخشان . هم چنان چیر هوس و شاد خواست کام اندیشم کہ فرخ روش و فرخنده منش‌هاي سرکار ایشان هر بامدادت ' بی سپاس گردون و اختر ' فزایشي تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید . کهن دودمان نیاگان را بہ فر و فروغی گیتی افروز روشن و نو سازي ' و بہ رنگ و آبی نگار آراي و بهار افزاي ' تاب گونهٔ شیرین و آب دیدهٔ خسرو بري . برومند بیخی شاخ گستر گردي ' و سرافراز شاخی میوه پرور . زبردست هر بالا و پست آئی ' و نمازگاه هر خود ستا و خدا پرست .

کار نہ این گنبد گردان کند '
هر چہ کند همت مردان کند !

هر کس بہ کام و جائي رسیده و بهرهٔ نام نوائی دیده ' بہ داد روان پروران است و خواست هنر گستران . سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد ' و خاک از فروغ ماه آزرم کان بدخشان . بہ دو دستش چنگ در دامن زن ' و بہ هرچہ فرمان دهد گردن نہ . هر کہ دامن نیک بختی از دست هلد و بہ سخت روئي و سست رگی پیمان نیک‌بختان در پاي برد ' همه هستي سختی بیند و پستي و خاکساري . زنهار ! برین پند خرد پسند سخت می پای و مردانہ کار بند آي ' اگر نہ پشیمانی بري و پریشاني بیني . امید کہ گاهی اخوند را از من ستایشي مهر افزاي و درودي نیاز آویز بر گوئی ' و جداگانان نامه را لابہ ساز و پوزش اندیش شو . و اگر آن

پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت، پاسخی گزارش می‌کرد آرائش نام و آسایش کام ما به‌سامان بود، و خاک گران پای و چرخ سبک پوی را بامدادی دو از ستم‌گاری و دل‌آزاری دست در آستین و پای در دامان.

(۲) به یکی از پسر هائی خود، که متخلص به خطر است، نوشته.

خطر! امسال ازین مرگ‌های بی‌هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارهای جان‌کاه آمدی، و بار اندیش بارهای نا دل خواه. خسته مشو و دل شکسته مزی. فرزندی اسمعیل، که امروز شما را پدر است، و پیدا و پنهان زن و مرد بارکش و بی درد را روز بین و کارنگر، از کارگذاری‌ها و بردباری‌های تو کما بیش آگاهی یافت، و نزد یاران و پیش من بر گوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد. بارها نوشت خطر را ستایش سرائی و دل‌جوئی باید. سزاوار اسپ و شال است، و شایستهٔ پر و بال. در کارش نظری خوش‌تر ازین باید کرد، و بدین رود خجسته که نرم و درشت نیازموده و تلخ و شیرین نه چشیده، بی‌پای مزد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد. بار خدا را سپاس‌ها سزد، و در اندیشهٔ نواختنی شایان و در خور، و فزایشی روشن و پیدا باش. در طهران تنگی به هزار کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست، و بر هنجار می، که زی و آئین ما است، ساز و برگی بر آن آراست. شنیدم می خواهد آرایش دوش تو سازد. کدام مهربانی و

نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دل خواه و ستودهٔ خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری، اگر همه خود برادر باشد، روا ببیند. اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته بر دست و آفرین بر زبان، مرا هم در نوازش و دل جوئی تو از هیچ در دریغی نه خواهد خاست، و به هرچه باید و شاید افسوسی نه خواهد رفت. هان! تا در کار زندگی و چارهٔ پراگندگی ساز تن آسائی نیاری، و سپاس این بخشش، که مایهٔ سرفرازی و کشایش کارهاست، فرو نه گذاری. پس از بار خدای پاس او دار و سپاس او گذار.

مبادا آن که کس را او کند خوار،
که خوار او شدن کاری است دشوار.

کارها همه در هستی و نیستی من به وی باز گذار است. به هر نام که خواند، و بر هر هنجار که راند، بر همگان خداوندگار. در کوچکی و بندگی و فرمان‌پذیری و پرستندگی احمد نیز هرچه فزون کوشی کم است. مبادا خود را کسی دانی و به خود رائی دیگ هوسی نهی، که پختنه‌ها همه خام خواهد شد، و دانه‌ها همه دام. همه روزه نامه و پیامت در راه خوش‌تر که مرا چشم بر گذرگاه است.

(۳) به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان خاک پایت شوم! دستخط مبارک، که پروردهٔ عقل و آوردهٔ صفا است، زیارت کردم. هم شادمانم هم خجل،

هم تازه رو هم سنگ‌دل ، کز عهده بیرون آمدن نه توانم. این پیغام را در نوایب سازگاري است ، و با خصم غالب حریف درمان . بردباري پای شکیب در دامن کش ؛ و اگر به جای باران تیغ از آسمان بارد ، گردن نه :

که آخری بود آخر شبان یلدا را.

خطت بحمد الله تعالی ، به توقیع زیبائی و طغرای اسلوب موشح است : در خورد مقدورت کوتاهي مکن . امید دارم آن چه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بندد . تعجیل حامل مجال اطالت نه داد . باقي به هنگام دیگر حوالت است . فراموش نه ای ، فراموش مخواه . و السلام .

(۱۴) به یکی از دوستان نوشته است

چند روز است در راه دریافت فر خجسته دیدار سرکار و امیدگاهی میرزا ، که خزان از چهر بهارین نرمش رشک اردی بهشت است ، و دوزخ با فر نگارین کاخش شرم افزای بهشت ؛ پویانم ، و از دور و نزدیک و ترک و تازیک نام و نشان همه را جویان . هر کس به جائی گفت ، و به دیگر باغ و تماشائی سرود ؛ و دیدن‌ها خشکي زاد ، و نه دیدن‌ها گسستگي آورد . باهمه ناجستن بازم تن پویه گر پي سپار است ؛ و دل ، چون مامی گم کرده فرزند ، بام و شام کوچه گذر و خانه شمار :

شهر به شهر مي دوم ، کوچه به کوچه ، کو به کو !

امروز هم ، به دستور روزهاي گذشته ، به بنگاه میلو فرگاه گذشتم . هم چنان یک ران نکاپوي لنگ افتاد ، و مینای کام و آرزو به سنگ آمد . در بزم سرکار احمدي رخت و رنگ گستردم ، و باز نامهٔ بر فرهنگ وري ، از آن چه دوشین شب سرکار دائي باز سرود ، نگارش رفت و گفت‌هاي گهر سفت وي بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آن ، که سرتا پاي بدو زنده‌ام ، و پائي تا سر به یکتائی پرستنده . نوشته را دید و گرفت و خواند و خواست ، و فرمود بندگان میرزا ازین نامه‌هاي ژاژ اندود و یاوه پالود بی نیاز است ؛ و خامهٔ پارسی پردازش در ساز آفریدن و راز پروریدن خود افسون‌گر و جادوباز . دوست نه دیده ، و بهشت شنیده ! خود بدین چیزها ، که سپاهي هیچ ارزش است و گناهی بي آمرزش ، باز نه خواهد ماند :

دوست به دنیا و آخرت نه توان داد

سخنش راست و درست دیدم ، و در بند و پوزش چالاک و چهت نگارش برو باز ماندم ، و اندک پذیر روانش سپاسي بنده وار نیز آوردم .

اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت ، و با این نیاز نامه که گذارش گر روي داد است ، روانهٔ بزم خداوندی داشت . اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دائي را پس از شام ، و پیش از خواب ، آگاه خواهم ساخت .

هرچه خواهي ، و کني و فرمائي ، سر بندگي خواهم نهاد ، و به پاي پر ستندگي خواهم رفت .

(۵) از زبان دوستي به دوستي نوشته است

فدايت شوم ! قدري منترصد زيستم ، اثري از وصولت نه شد . خود را به نگارش بياض از لطمهٔ دل نگراني فريب شکيب دادم . خبری نيز از حصول مراد هجرت جدائي ، و حرقت فرقت زياده برين مهلت درنگ نيافتم . استيفاي ديدار ياران کرد استسعاد ملاقات به هنگام ديگر حوالت نمودم .

بعد منزل نه بود در سفر روحاني

مدعا از خدا خواستم . امروز در آن محفل دل نوازت مزيل همهاي حضار انجمن شده باشد . من به قول شريف خان مرحوم نقلي نيستم . باز کي توفيق عبور ارک خواهم يافت ، و چشم و گوشم از دولت ديدار و نعمت گفتارت پيرايهٔ ساز و برگ خواهد اندوخت .

زياده شرط کفايت نيست . باقي داستان ، که به انشاي روان حوالت است نه املاي روان ، به درايت دوست موکول است .

(۶) به يکي از رفقا نوشته است

فرزند من ! غالب اين است که مرا از کويت ، که قبلهٔ توحيد است و کعبهٔ تجريد ، به ضرورت سفری پيش آيد .

اعتمادی بر حیات نہ دارم ؛ خاصہ اکنون ، کہ قوت حرمان و حسرت یار جوان نیز ضمیمۂ ضعف پیری شد . نہ مرا استیفای خدمت تو مقدور است ، نہ ترا التفات سرفرازی . من از تقدیر آگاہ نیم . دست تدبیر از چارہ کوتاہ است . اگر ملاقات را علاجی دانی ، و حیلتی توانی ، بونگار و خبردہ کہ از آن راہ برآیم ، و دولت دست بوس حاصل شود . چنانچہ درمان مسدود است و اسباب مزیت مفقود . محبت و زحمت‌های مشقت مرا از در خداوندی و پرهیزگاری قربت و آمرزگاری فرمای . نہ چندان از حسن سلوک و پاس مہر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دل‌جوئی و دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاهم و شرم‌آگین و عذرخواہ ، کہ بہ صد دفتر گفتن توان و بہ هزار گوش شنفتن .

فراموشم مکن ، و خامہ از پرسش حالم خاموش مخواہ . کاش کہ در قیامتش بار دگر بدیدمی ، کانچہ گناہ او بود من بہ کشم . غرامتش از تو رحمت برمن خوش‌تر ، کہ از من بر تو زحمت .

